

# Taxi

## جعفر صابری

1- خارجی، خیابان، روز

تاکسی وارد کادر می شود و می ایستد. در عقب باز می شود.

2- خارجی، تاکسی، روز

صدای موسیقی خارجی آرام در فضای تاکسی پیچیده. دست راننده، دنده را خلاص می کند و ساندویچ نیمه را از کنار آن برمی دارد. نما بازتر می شود و اکنون، راننده را می بینیم که گاز نسبتاً بزرگی به ساندویچش می زند و همزمان پیاده شدن مسافران را - که دو زن هستند - می نگرد. او مردی است حدوداً سی و پنج ساله، با چهره ای نسبتاً سرد و خشن که لباس پاکستانی بر تن دارد. زنان با عجله پیاده می شوند و یکی از آن ها روبه روی پنجره ی جلوی تاکسی خم می شود و کرایه را می پردازد. راننده پول را می گیرد، می شمارد و دوباره آن را به سمت زن می گیرد؛ در حالی که با حرکات سر و دستش به زن می فهماند که «کم است». زن، گلایه آمیز سری تکان می دهد و شروع به جستجو در کیفش می کند. راننده گاز جانانه ی دیگری به ساندویچ می زند و جلو را نگاه می کند. چند قدم جلوتر، دو زن را می بیند که کنار خیابان آمده و منتظر تاکسی می ایستند. نگاهی به زن مسافر می اندازد که چند اسکناس از کیفش بیرون آورده و همچنان که آن ها را در دست دارد، درون کیفش به دنبال چیزی می گردد. راننده سری تکان می دهد، نگاه دیگری به دو زن که چند قدم جلوتر از او ایستاده اند می اندازد، یکی از اسکناس ها را از دست زن می کشد و ساندویچ به دست، به سرعت دنده را

جا می زند و به راه می افتد.

- خارجی. خیابان. روز

دو زن، که یکی از آن ها دختر جوانی - حدوداً 23 ساله - است که مانتو و روسری به تن دارد و چمدانی در دست؛ و دیگری حدوداً چهل ساله است و حجاب ایرانی ندارد، کنار خیابان ایستاده اند. تاکسی به سرعت به آن ها نزدیک می شود و درست کنار پایشان ترمز می کند. زن خم می شود و از پنجره، نام هتلی را می گوید. راننده به زن نگاه می کند. چند لحظه ای به او خیره می ماند، چنان که گویی او را می شناسد. زن باز نام هتل را می گوید. راننده نگاهش را از زن می گیرد و به دختر و چمدانی که در دست دارد نگاهی می اندازد. سری تکان می دهد و پیاده می شود. در صندوق تاکسی را باز می کند و به سمت دختر می رود. به او نزدیک می شود تا چمدان را از دست او بگیرد. دختر غافلگیر شده و خود را پس می کشد. راننده بی هیچ کلامی چمدان را از دست او می گیرد و داخل صندوق می گذارد. همچنان که نگاهش به زن و دختر است، در صندوق را محکم می بندد. سپس می رود و پشت فرمان می نشیند. زن، در عقب را باز می کند و کنار می ایستد تا دختر سوار شود.

زن: برو تو عزیزم، برو .

دختر: ببخشید

دختر سوار می شود. زن هم سوار می شود و در را می بندد.

4- خارجی. تاکسی. روز

زن : خب، زیاد که معطل من نشدی؟... خوب اومدی؟

دختر: (با لبخندی کم رنگ) مرسی.

زن: خسته ای آره؟... اینجا قشنگه نه؟ اوه... حالا کجاشو دیدی؟

صدای موسیقی خارجی قطع می شود. راننده را می بینیم که نوار را عوض می کند.

صدای موسیقی ایرانی قدیمی به گوش می رسد. زن لبخندی می زند و رو به

دختر می گوید:

حال می کنی؟ اینجا تاکسی هاش هم واسه ت ترانه های درخواستی پخش

می کنن.

دختر در پاسخ به لبخندی اکتفا می کند. ساکت است و نگاه سرگردانش،

بیشتر بیرون را می کاود.

زن: ببخشید عزیزم، سمت باز یادم رفت...

دختر: مهری...

دختر باز رویش را به سمت خیابان می گرداند.

زن: آره مهری جان، اینجا، بهشتیه واسه خودش... حالا بذار یه چند روزی بگذره،

اون وقته که می فهمی چی دارم بهت می گم. (مهری لبخند می زند.

همچنان ساکت است.)

آخی... چه دختر خجالتی ای! غریبی نکن خوشگلم... یه دو کلمه ای هم با

ما حرف بزنی بد نیست ها...

اما من فکر می کنم اینجا زندگی کردن حق تونه؛ نیست؟ آخ خ خ ... آخ که اگه

من تو اون مملکت شما

یه کاره ای بودم... اصلاً همین خود تو، واسه چی باید پاشی خونه زندگیت

رو ول کنی و سر بذاری به غربت،

هان؟ ای خدا بگم چیکارشون کنه با این مملکت داری شون. گوش میدی

چی میگم؟... مهری!

خانمم همیشه اینجا رو بذاری بعداً حسابی ببینی؟ به جاش الان یه ذره فرشته

جونتو تحویل بگیری عزیزم؟

(مهری همچنان بیرون را نگاه می کند. ما هم چهره اش را نمی بینیم.)

بذار این روسریت رو وردارم؛

موهای ناز بیچاره ت چه گناهی کردن آخه؟ بذار یه هوایی بخورن بعد این

همه سال...

دستش را به سمت روسری مهری می برد. مهری ناگهان دستش را بالا می آورد و روی روسریش می گذارد. رویش را به سمت فرشته و ما برمی گرداند. چهره اش را می بینیم که غرق در اشک است.

مهری: خانم!... (کمی فرشته را نگاه می کند. می کوشد خود را کنترل کند، اما نمی تواند. بغضش می ترکد) خانم به خدا من این کاره نیستم. نمی تواند ادامه دهد. زار زار گریه می کند. راننده کنجکاو او را در آینه نگاه می کند. مهری چون کودکی به آغوش فرشته پناه می برد.

5- خارجی. خیابان. روز

تاکسی در حال حرکت، به چراغ قرمز می رسد و می ایستد.

6- خارجی. تاکسی. روز

صدای موسیقی ایرانی همچنان به گوش می رسد. راننده به دست فرشته دستمال کاغذی می دهد. مهری می کوشد لابه لای هق هق اش، حرف بزند. مهری: من مثل بقیه خوشی نزده زیر دلم خانم. اگه می دونستین زندگی چند نفر الان تو دستای منه. شما آخه چه می دونین تو دل من الان چه خبره؟... همین قدر بهتون بگم که دوماه دیگه، داداشم رو می کُشن. دارش می زنن. وگرنه من دلم بهشت نخواسته خانم. (آلبومی از کیفش بیرون می آورد؛ عکس برادرش را نشان می دهد) ببینیش... بیست و پنج سالش بیشتر نیست. همه کسمونه؛ بابامون، داداشمون، بزرگمون... (عکسی دسته جمعی را نشان می دهد که در آن، مهری چمدان به دست ایستاده و کنار او، مادر پیر و دو خواهر دوازده و بیست ساله اش ایستاده اند. عکسی دیگر، خواهر کوچکتر را نشان می دهد که دست بر گردن مهری حلقه کرده و در حال بوسیدن اوست. مهری با عشقی مادرانه روی چهره ی خواهر کوچکش در عکس، دست می کشد) فکر می کنی الان سمیه کوچولو می دونه من اومدم اینجا چیکار؟ نه. هیچ کدومشون نمی دونن... می دونن اومدم اینجا کار کنم؛ اما این که چه کاری... راننده در آینه مهری را نگاه می کند. فرشته نگاهی به راننده می اندازد؛

می جهد و صدای موسیقی را زیاد می کند. راننده در آینه نگاه کوتاه خشمگینی  
به او می اندازد.

7- خارجی. خیابان. روز

تاکسی از راه می رسد و داخل خیابانی می پیچد.

8- خارجی. تاکسی. روز

موسیقی قدیمی شادی در حال پخش است. مهری آرام تر شده است.

مهری : می گن چون ماه رمضون بوده، دیه ش دو برابر میشه. نزدیک سی و  
پنج میلیون. (پوزخند تلخی می زند) ما که وا... تو یه برابرش هم موندیم... دیزالو

9- خارجی. تاکسی. روز (کمی بعد)

آلبوم ورق می خورد و عکسی از مادر پیر، که کنار چرخ خیاطی قدیمی

نشسته و عینکش را تمیز می کند در برابر دید قرار می گیرد.

مهری: (خارج از قاب) دیگه چشم واسه ش نمونده. صبح تا شب هی

نشست تو خونه، دوخت و دوخت تا بتونه شکم ماها رو سیر کنه. نسرین

هم داره میره دانشگاه؛ می خواد وکیل بشه. سمیه هم که بچه س. من

بودم و یه حقوق بخور و نمیر.

فرشته: بابات...

عکسی قدیمی از پدر مهری را می بینیم؛ مردی حدوداً سی و پنج ساله

که پشت فرمان کامیونی نشسته.

مهری: خدا بیامرز دیش... دیزالو

10- خارجی. تاکسی. روز (کمی بعد)

مهری (ادامه می دهد) کم پولی نیست. به هر دری که شما فکرشو بکنین

زدم خانم. اما مگه چقدر وقت داشتیم؟... باور کنین خانم، اگه همون جا

می خواستم این پول رو جور کنم، خیلی بیشتر به کثافت کشیده می شدم...

دیزالو

11- خارجی. تاکسی. روز (کمی بعد)

مهری (ادامه می دهد) یه چند روزی عصرا که برمی گشتم خونه، می اومد جلو و بهم سلام می کرد. گفتم بی خیال. این هم یکی از اون جوونای لاشخور علافیه که غیر از ادبیت کردن زن و بچه ی مردم کار دیگه ای ندارن... یه روز غروب، بیچ کوچه رو کهرده کردم، یهو جلوم سبز شد. (سرش را پایین می اندازد) بهم دست زد. یادم که میاد، چنڈشم میشه. (با پوزخند) بعد هم معذرت خواهی کرد و... زد به چاک. دنبالش دویدم؛ می دویدم و داد می زدم. یهو دیدم یکی دوید سر راهش... مسعود بود؛ منو که به اون حال دید، خون جلوی چشماشو گرفت...

## 12- خارجی. خیابان. روز

تاکسی در خیابان حرکت می کند و ما از دید مهری، مناظر کنار آن را می بینیم. مهری (خارج از قاب) مگه من چمه؟ خب من هم خیلی آرزو داشتم که یه روز بتونم پیام و اینجاها رو ببینم. (با تمسخر) اما نمی دونستم خدا می خواد این جواری بهشتشو قسمتم کنه. (گریه می کند. تصویر مناظر کنار خیابان، تار می شود.)

## 13- خارجی. تاکسی. روز

فرشته مهری را در آغوش خود می فشرد و می کوشد او را آرام کند. فرشته می فهمم عزیزم. آره، خیلی سخته. اما مگه کار دیگه ای هم میشه کرد؟ مهری (می کوشد گریه نکند. خشمگین پاسخ می دهد) آره. کار دیگه ای هم نمیشه کرد. چاره ای نیس. قسمت ما هم این بوده. حتماً خواست خدا بوده نه؟ شاید یه حکمتی تو کاره. (پوزخند می زند) از اول عمر تا حالا با همین دری وری ها زنده ایم. فرشته مهری جون! اونقدر ا هم که تو فکر می کنی بد نیست عزیزم. آدم عادت می کنه. تو اینجا می تونی حسابی پولدار بشی. مثل همه. مهری (میان گریه هایش پوزخند می زند) آره، مثل همه. فرشته ببین عزیزم! من خودم هواتو دارم. خودم زیر پر و بالتو می گیرم. بهت قول میدم همه چی خیلی زود درست میشه. می فهمی؟ اونقدر زود که، نمی تونی باور کنی. تو باید برگردی، داداشت رو در آری، خواهراتو سروسامون بدی. مگه نمی خوای این کار رو بکنی؟

مهری (می کوشد آرام بگیرد) چرا.

فرشته واسه خودتم خوبه. تو دیگه مجبور نیستی با بدبختی زندگی کنی.

(بغض می کند) به خواهر کوچولوت فکر کن. اون دیگه نباید به خاطر بدبختی و

نداری، توسری خور و بدبخت باشه. نباید فردا که بزرگ تر شد، همه ش گذشته ی

سیاهش جلوی چشمش باشه.

اشکی از گوشه ی چشم فرشته می جوشد و روی گونه اش می غلتد. او از

درون کیفش پاکت سیگاری بیرون می آورد؛ به مهری تعارف می کند. مهری

سر تکان می دهد. فرشته سیگاری گوشه ی لبش می گذارد و آن را آتش می زند

مهری: ناراحتت کردم فرشته جان!

فرشته نه مهم نیست. می دونی تا حالا چقدر از این قصه ها توی همین

مسیر از یه مشت دختر جوون بی گناه - که هر کدومشون هزار تا آرزو تو

سرشون داشتند - شنیدم؟ قصه ی بدبختی چند تا دختر ابرونی رو می خوای

واسه ت بگم که به ته خط رسیدن و حاضر شدن دست به هر کاری بزنی؟

نمی دونم... شاید تو هم مثل بعضی هاشون حالت از من به هم بخوره

(به مهری که ساکت است نگاه می کند) آره؟

مهری نه. بودن و نبودن تو زیاد فرقی نمی کنه. همه مون می دونیم که

عیب کار یه جای دیگه است. این بازار، هیچ وقت تعطیل نمیشه فرشته...

حتی شاید واسه یکی مثل من، همین یه راه مونده باشه و کار تو یه

کمک بزرگ. نمی دونم..

14- خارجی. خیابان. روز

تاکسی در بزرگراهی در حال حرکت است. راهنما می زند و داخل

خیابانی می پیچد.

15- خارجی. تاکسی. روز

فرشته مقداری پول به مهری می دهد.

فرشته پیشت باشه. شماره ی اتاقت رو هم که یادته. (مهری سر تکان

می دهد) تاکسی تا دم هتل می رسوندت. باشه؟ بچه هام هستن...  
(تاکسی آرام آرام از سرعتش می کاهد و کنار می کشد) من یه نیم  
ساعت دیگه بهت زنگ می زنم. (او را می بوسد) خب قربونت برم،  
می بینمت. نگران چیزی نباشی ها! (پیاده می شود) فرشته مثل شیر  
پشتت واستاده. خب برو عزیزم. برو.

فرشته در تاکسی را می بندد. تاکسی به راه می افتد. فرشته کمی  
با نگاه تعقیبش می کند. سپس آینه ی کوچکی از کیفش بیرون می آورد  
و خود را درون آن می ببند. سر و وضعش را نیمه کاره مرتب می کند و  
چند ثانیه ای، گیج به تصویر خود در آینه خیره می شود.

#### 16- خارجی. تاکسی. روز

تاکسی، لابه لای چند اتومبیل دیگر ایستاده است. صدای موسیقی  
ملايم بدون کلامی به گوش می رسد. مهری، غمگین و معصوم خود  
را روی صندلی رها کرده و بیرون را نگاه می کند. راننده، کمی در آینه او  
را نگاه می کند. آشفته است. نگاه سرگردانش را از مهری می گیرد و متفکر  
روبه رو را نگاه می کند.

- دیدگاه راننده

چراغ قرمز، استوار در برابرمان قد علم کرده است.

فید اوت

فید این

#### 17- خارجی. تاکسی. روز

تاکسی در خیابان در حال حرکت است. موسیقی ملايم همچنان به گوش  
می رسد. راننده درون آینه نگاهی می اندازد. متوجه چیزی می شود.  
دستش به سمت پخش می رود و آن را خاموش می کند. روی صندلی  
عقب، مهری را می بینیم؛ سرش را به پشتی تکیه داده و چشمانش  
بسته است؛ بی هیچ حالتی...



## 18- خارجی. روبه روی هتل. روز

تاکسی روبه روی هتل می رسد و می ایستد. راننده درون آینه را نگاه

می کند، ما هم؛ چشمان مهری هنوز بسته است. راننده متفکر به

هتل نگاه می کند، بعد به مهری. چند بار دهان می گشاید تا چیزی بگوید؛

اما نمی گوید. مهری را درون آینه می بینیم؛ اما تمام چهره اش درون قاب

کوچک آینه جای نمی گیرد. روسریش تقریباً از روی سرش کنار رفته است.

او زیباست؛ با چهره ای کشیده و معصوم. به آرامی نفس می کشد. دوست

داشتنی است. راننده نمی تواند به او خیره شود؛ می کوشد نگاهش را

متوجه جاهای دیگری کند.

فید اوت

فید این

## 19- خارجی. تاکسی. روز (کمی بعد)

راننده هنوز نشسته و فکر می کند. گهگاه مهری را درون آینه نگاه می کند.

مهری چشم باز می کند؛ کمی اطراف را می کاود و موقعیتش را به یاد می آورد.

روسریش را مرتب می کند و موهایش را زیر آن جمع می کند

مهری (خواب آلود) ... رسیدیم؟ (راننده در حالی که او را در آینه نگاه می کند،

با حرکت سر تأیید می کند) مرسی، خسته ن...

ساکت می شود. به چیزی فکر می کند؛ راننده هم. مهری در را باز می کند و

پیاده می شود؛ راننده هم همین طور. مهری در حالی که هتل را نگاه می کند،

به سمت صندوق تاکسی می رود. راننده هم در حالی که نگاهش بین مهری

و هتل در نوسان است، به سمت عقب تاکسی می رود. هر کدام در فکری

هستند. مهری کم کم چشم از هتل برمی دارد و راننده را نگاه می کند که

مجهوت، به او خیره مانده است؛ اما گویا او را نمی بیند.

مهری (دستپاچه) چیه؟

راننده به خود می آید. در صندوق را باز می کند، چمدان مهری را بیرون می آورد و

کنار پای او می گذارد. مهری چمدان را برمی دارد، نگاهی به راننده می اندازد، به سردی تشکر می کند و به راه می افتد. چند قدمی می رود و ما هم به همراهش. راننده را دیگر نمی بینیم. ناگهان:

راننده (خارج از قاب) ببخشید خانم (سرعت مهری کم می شود) آجی با شمام! (مهری می ایستد. رو برمی گرداند و او را نگاه می کند. شگفت زده است، اما می کوشد این طور دیده نشود. پیش از آن که بتواند چیزی بگوید، راننده ادامه می دهد) خانم! من ایرانیم. اسمم عماده. مهری (کمی فکر می کند. سر تا پای عماد را برانداز می کند) خب، ... من ... عماد: زیاد وقتتون رو نمی گیرم خانم. من حرفاتون رو با اون خانم شنیدم نمی خواستم اما خب...

مهری (تدافعی) خب؟

عماد ... ببین آجی! من فقط یه چیزی رو می خوام بدونم... داداش شما واسه چی اون کار رو کرد؟ چی شد که یه لحظه یادش رفت کیه، کجاست، مسوول زندگی چند نفره هان؟... می فهمین که چی می خوام بگم؛ اصلاً بذار این شکلی بگم: شما فکر می کنی داداشت حاضره به این قیمت آزاد بشه که... مهری (کوبنده، حرف عماد را نیمه تمام می گذارد) خب، شما بفرمایین چیکار کنم؟ (سرش را پایین می اندازد) اصلاً مگه کاری هم میشه کرد؟ هان؟ عماد نمی دونم، ... اما...

مهربخب، خداحافظ. (چمدانش را برمی دارد)

عماد: فقط می دونم این راهش نیست. من حاضرم توی زندون، یا هر جای دیگه هر بلایی سرم بیاد؛ اما با این وضع از زندون در نیام.

مهری (با تحقیر) ...! پس خوش به حال خواهر شما بابا! (با تمسخر) اما این داداش ما، نامرد، حاضره به هر قیمتی دربیاد حتی به... (با خشم) برو آقای

مرد! خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. (چمدانش را برمی دارد و به راه می افتد).

عماد: من می خواستم کمکت کنم. (ضربه ی آخر را می زند) اما شما انگار

تصمیم خودت رو گرفتی. انگاری...

مهری ناگهان برمی گردد و به سرعت به سوی عماد می آید. با فاصله ی

کمی از او می ایستد و در چشمانش زل

می زند.

مهری: انگاری چی هان؟ بگو تا دهننت رو خورد کنم... انگاری خودم هم همچین

بدم نمیداد آره؟ نمی فهمی دارم می گم به هر دری زدم. این جواری

می خواستی کمک کنی؟ با حرف و نصیحت و... در وری آره؟ می دونی، مردم

ما فقط بلدن حرف بزنن؛ اصلاً دیگه مملکت شده مملکت حرف. تو می دونی

الان چند وقته دارم همه ش از این حرفای قشنگ می شنوم؟

می دونی همه ی دنیا بهم گفتن نکن؟ اما پس چرا یکی نیست بگه پس

چیکار کنم؟ اون رو به خاطر من دارن می کشن؛ حالا پیام دس رو دس بذارم تا

دیگه خونواده ای برام نمونه؟ هر چی تا حالا کشیدیم کمه؟ دیه چیزی بگو آخه

. (بغضش باز می ترکد) تو هم حرفات ته کشید؟ فکر می کنین عقل خودم به این

چیزا نمی رسه آره؟ همون خدایی که نمی دونم قبولش داری یا نه، اما من از

دستش شاکیم، می دونه که من دیگه ته خطم. (گریه می کند)... آره، علی

بی غم مال تو فیلماست. (پوزخند می زند) فیلمشم دیگه نمی سازن...

نمی دونم... ولی به هر حال، مرسی.

چمدانش را بر می دارد و به راه می افتد. عماد فکر می کند. به شدت آشفته

و گیج است. مهری را نگاه می کند که فاصله ی چندانی تا در ورودی هتل ندارد.

و باز فکر می کند. عماد به سمت مهری به راه می افتد.

مهری در حال رفتن است. چشمانش هنوز خیس اند. از پشت سر، صدای پای

کسی می آید که به سرعت نزدیک می شود. پاهای مهری سست می شوند.

می خواهد رو برگرداند و پشت سر را نگاه کند که:

عماد: خانم!

مهری ناگهان بر می گردد و رو در روی او می ایستد. عماد این بار محکم و

مصمم روبه روی او ایستاده. چند لحظه ای در سکوت، یکدیگر را ارزیابی می کنند.

عماد: می خوام کمکت کنم.

مهری (می کوشد پاسخی برای او بیابد) چه جوری؟

عماد: جورش می کنم.

مهری: (با تأکید) چه جوری؟

عماد: شما به اونش کاری نداشته باش! می خوام به داداشتم کمک کنی یا نه؟

مهری: آخه چه جوری؟

عماد می دونم، کم پولی نیست؛ اما همیشه. شما (فکر می کند)... سه روز به

من مهلت بدین، زیاد که نیس، هس؟

مهری (خنده ی تلخی می کند) تو این همه وقت نشد؛ حالا تو سه روز... اصلاً

واسه چی می خوام کمکم کنی؟

عماد نمی دونم، نمی دونم. فقط اینو می دونم که... نباید بذارم.

مهری: می تونی؟

عماد: شما، یه قول به من بده؛ مردونه. سه روز فقط منتظر می مونی باشه؟

(سرش را پایین می اندازد) هیچ کاری نباید بکنی.

مهری...

عماد (کارتی از جیبش بیرون می آورد) شماره ی منه. یادت نره قول دادی.

(به سمت تاکسی به راه می افتد. مهری همچنان ایستاده و او را نگاه می کند)

زود خبرش رو بهت میدم. (سوار تاکسی می شود و تاکسی به راه می افتد. مهری

همچنان ایستاده و بلا تکلیف او را نگاه می کند...)

20- خارجی. تاکسی. روز

عماد در حال رانندگی. فکرش مشغول است و آوازی را زیر لب زمزمه می کند.

کنار خیابان، مسافری می بیند و می ایستد. داخل آینه، خود را نگاه می کند. زیر لب:

عماد: آدم نمی شی ها!

مرد مسافر سوار می شود. به انگلیسی سلام می کند. عماد پاسخش را

می دهد و به راه می افتد.

## 21- داخلی. هتل. روز

مهری چمدان به دست از پله ها بالا می آید. نفسش بند آمده. از کنار در آسانسور - که روی آن عبارت «خراب است» به انگلیسی نوشته شده - می گذرد. به آن نگاهی می اندازد و آهی می کشد. راهرو را طی می کند و شماره ی اتاق ها را نگاه می کند. به اتاق 317 می رسد و کلیدی را که در دست دارد در قفل آن می اندازد...

## 22- داخلی. اتاق 317. روز (ادامه)

در باز می شود. نور بیرون به داخل اتاق می تابد. مهری که در آستانه ی در ایستاده، به حالت ضد نور دیده می شود. نگاه کوتاهی به اطراف اتاق می اندازد. چراغ ها را روشن می کند و چمدانش را کناری می گذارد. اتاق را می بینیم؛ دوتخت دارد که یکی از آنها مرتب است و روی دیگری چند تکه لباس زنانه به صورت نامنظم دیده می شود. کنار تخت مرتب می رود و روی لبه ی آن می نشیند. نفسی چاق می کند. هنوز در فکر است. خود را به آرامی روی تخت رها می کند و دراز می کشد. پس از چند لحظه، چشمانش را به آرامی روی هم می گذارد.

## 23- خارجی. خیابان. روز

تاکسی کنار خیابان ایستاده. عماد با تلفن همراهش صحبت می کند عمادنه مهدی جون! می دونی که من بدقول نیستم، هستم؟... آره حالا هم کار مهمی واسه م پیش اومده. حالا، این دفعه رو شما برید، جای ما رو هم خالی کنید، تا سری بعد... نوکرتم... حالا تو یه چیزی رو به من بگو... گوش کن! پول مول تو بساطت هست؟ آره، پول... به ما نمیداد پول لازم داشته باشیم؟ حالا دیگه... چقدری می تونی؟... خیلی بیشتر... گفتم که، لازم دارم... زن؟... خرم؟... حالا ببین چیکارش می تونی بکنی

## 24- داخلی. اتاق 317. روز

مهری در همان وضعیت به خواب رفته. در قفل در کلیدی می چرخد و در باز می شود. دختری حدوداً نوزده ساله که پوشش ایرانی ندارد، از لای در نیمه باز سرک می کشد. مهری را روی تخت می بیند و لبخندی از سر خوشحالی بر لبانش نقش می بندد. در را کامل باز می کند، داخل اتاق می آید و آن را به آرامی می بندد. از حرکاتش پیداست که دختر پر جنب و جوشی است. با سرعت ولی بی سر و صدا بالای سر مهری می آید. نگاهش می کند. باز لبخند می زند خم می شود و او را می بوسد. لحظه ای فکر می کند. تار مویی از سرش می کند و آن را با شیطنت در بینی مهری فرو می کند. چند بار این کار را می کند تا سرانجام، مهری چشم می گشاید. لحظه ای گیج به دختر نگاه می کند و سپس:

مهری: (با لبخند) الهام!

الهام (مثل بچه ها نوق می کند و می خندد) الهام قربونت بره عزیزم! (مهری را از جایش بلند می کند؛ روی تخت می نشاندش و او را در آغوش می کشد) چرا این قدر دیر کردی؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ خوبی مهری؟

مهری: مرسی، تو چطوری؟

الهام (کمی مهری را از خود جدا می کند و براندازش می کند) تو که هنوز تو فاز تهرونی بابا! اینجا این جواری مسخره ت میکنن ها. ببینم، لباس درست و حسابی که آوردی؟ (مهری لبخند می زند) خب بگو ببینم، کجا بودی تا حالا؟

مهری (آه می کشد) خیلی سخت بود الهام. حالا هم که این ورم هنوز نتونستم با خودم کنار بیام.

الهام تو هم خیلی سخت می گیری مهری! ببین قبلاً هم بهت گفتم؛ همه ی

آدما، از صبح تا شب دارن دنبال پول می دونند. خب اینم یه جورش. فقط... (سکوت)

25- خارجی. تاکسی. روز

عماد در حال رانندگی با تلفن همراهش صحبت می کند. زنی مسافر اوست.

عماد نه بابا، فقط سه روز!... می تونی یا نه؟... خداحافظ.

گوشی را قطع می کند. بی حوصله است. زن مسافر به زبانی بیگانه به او

می گوید که داخل خیابانی بپیچد و او در حالی که هنوز تلفن در دست دارد و شماره ی دیگری می گیرد، داخل خیابان می پیچد.

## 26- داخلی. اتاق 317. روز (ادامه)

مهری کاش منم مثل تو اینقدر راحت می تونستم خودمو گول بزنم الهام!

الهام دمت گرم بابا!... شما فیلسوف و ما هم گوسفند زنده، آره؟ قبول. اما من یه چیزی رو خوب می دونم. ما او مدیم که زندگی کنیم؛ نه؟ مثل همه ی آدمها (مهری در حالی که در کیف دستی اش به دنبال چیزی می گردد، پوزخند می زند)

ای بابا، ما هم وقت گیر آوردیم ها. یالا پاشو لباس خوشگلات رو بیار بیوش ببینم. پاشو، امشب می خوام ببرمت به جای توپ. تو که هنوز این قمقمه ت باهاته

مهری (کمی از شیشه ی شربت معده سر می کشد) پدرمو در آورده بابا.

الهام غصه ی اونم نخور. یه چند وقتی که اینجا مثل آدم زندگی کنی، اونم خوب میشه. صدای زنگ تلفن به گوش می رسد. الهام گوشی تلفن همراهش را از داخل کیفش بیرون می آورد و شماره ی روی نمایشگر آن را نگاه می کند.

الهام فرشته است. حال کردی باهاش؟ (منتظر پاسخ مهری نمی ماند. صمیمی و لوس به تلفن پاسخ می دهد) سلام! احوال فرشته جون؟... قریونت برم. مرسی، جای شما خالی... الان پیشمه... آره، مهری... حال کردی با رفیق ما؟...!... حالا کجاشو دیدی؟... آهان... باشه، می بینمت. (گوشی را قطع می کند. رو به مهری)

داره میاد اینجا. ناقلا، خوب دلش رو بردی ها! پاشو، پاشو این زره و کلاه خودتو در آر، لباس خوشگل بیوش؛ ترگل ورگل، خانم... د پاشو دیگه.

مهریخوبه. الان خسته ام.

الهام پاشو ببینم دختر! راستی یه چیزی؛ معده تو به فرشته نگي ها! (مهری نگاهش می کند) می دونی، اینجا هر چی که سالم تر باشی، بیشتر هواتو دارن. می فهمی که؟

مهری او هوم...

## 27- داخلی. رستوران. روز

رستوران شلوغ است. زنان و مردان زیادی پشت میزها نشسته اند. موسیقی ملایمی به گوش می رسد. زنی حدوداً چهل ساله، نسبتاً زیبا و موقر، لابه لای میزها راه می رود؛ با برخی میهمانان سلام و احوالپرسی می کند و به برخی از پیش خدمت ها دستوراتی می دهد. بسیار خوش رو و متین است. همین طور لابه لای میهمانان می رود تا به میزی می رسد که عماد پشت آن نشسته است. زن، روبه روی عماد می نشیند.

زن (با لبخندی دوستانه) سلام عماد خان!

عماد: سلام مهین خانم! خسته نباشی.

مهین قربونت برم، مرسی. چه خبر؟ (عماد با حرکت سر می گوید «هیچ»)

زود به زود یاد ما می کنی؟

عماد ای بابا! ما که سرمونو بزنین، ته مونو بزنین، اینجا پلاسیم.

مهین (باخنده) جدی؟ باز قدیما بیشتر سراغ ما می اومدی. خب، بگو. حال

و روزت چطوره؟

عماد: شکر... مرتضی چیکار می کنه؟

مهین اونم خوبه. (آه می کشد) روز به روز داره زمین گیرتر میشه...

(می کوشد بحث را عوض کند، می خندد) خب... این وقت روز، حتماً کاری

داری که اومدی اینجا.

عماد ... آره... کمک می خوام. می دونم که گرفتاری های خودتون خیلی

زیاده، اما...

مهین بگو! من و مرتضی که با تو این حرفا رو نداریم.

عماد: آره. راستش، پول می خوام.

مهین (شگفت زده) پول؟... (کمی در سکوت نگاهش می کند. عمار نگاهش پایین است)

28- داخلی. اتاق 317. روز

الهام روبه روی آینه ایستاده؛ لباسهایش را عوض کرده و در حال تکمیل آرایش

خود است. بی حوصله است.



الهام آ... ول کن بابا تو هم. (مهری را می بینیم که لباس صورتی به تن کرده و

روسریش را برداشته. روی لبه ی تخت نشسته و اشکش سرازیر است) عفت

و عصمت شوهر کردن حاج خانم. پس حالا اصلاً واسه چی اومدی؟

مهری: نمی دونم. خب چیکار می کردم؟

الهام: همین! پس مهری خانم! آش کشک خاله س.

کسی در می زند. الهام نگاه سریعی به مهری می اندازد. مهری به سرعت

اشکهایش را پاک می کند و خود را جمع و جور می کند.

الهام: بیا تو عزیزم! در بازه.

در باز می شود و فرشته داخل می شود. لباس و آرایشش را تغییر داده است

و کیسه ای در دست دارد. الهام، چابک می پرد و او را در آغوش می کشد و

می بوسد. مهری هم از جایش بلند می شود. فرشته، خندان نگاهی به مهری

می اندازد.

فرشته چی شده عزیزم؟ عروسک من چرا گریه می کنه؟

مهری لبخند می زند. می خواهد چیزی بگوید که الهام پیش دستی می کند.

الهام بچه ننه س بابا. دلش واسه مامان جونش تنگ شده. (می خندد) ما هم

که شیرمون خشک شده بود دیگه.

فرشته به سمت مهری می رود و او را در آغوش می کشد.

فرشته: آخی... بمیرم. خانم به این خوشگلی... (او را از خود جدا کرده و سر

تا پایش را نگاه می کند.) چیکار کرده. ماشالا، ماشالا. (کیسه را به دست

مهری می دهد) مال تونه عزیزم.

بگیر ببین واسه ت چی آوردم. (مهری کیسه را می گیرد، نگاهی به داخل آن

می اندازد و آن را روی تخت می گذارد)

خوشت نیومد؟ (لباسی را از داخل کیسه ببین چه سرخیه...)

29- داخلی. رستوران. ادامه

عماد:... سی چهل میلیون.

مهین تومن؟ (عماد با حرکت سر تأیید می کند) خیلیه! (به چیزی فکر می کند؛

نگران می شود) ردت رو گرفتن عماد؟

عماد: (می خندد) نه بابا! لازم دارم.

مهین: برای خودت که نمی خوای... پس...

عماد: واسه یه بنده خدا. خیلی گرفتاره...

مهین: (آه می کشد) پس تو دوباره...

عماد: این یکی فرق می کنه مهین خانم!

مهین: ... خاطر خواه شدی؟

عماد: ما رو که می شناسی.

مهین: پیش عباس رفتی؟

عماد: هنوز وقت نکردم. اول از همه اومدم اینجا.

مهین (فکر می کند) باشه. ببینم چیکار واست می تونم بکنم. اما سه روز

خیلی کمه.

عماد آره... (بلند می شود) خب من دیگه زحمت رو کم می کنم.

مهین: قربان تو! ببینم چیکارش میشه کرد.

عماد یاعلی! (برمی خیزد و از رستوران بیرون می آید.)

30- داخلی. اتاق 317. غروب بیرون می آورد)

الهام روی لبه ی تخت نشسته و سیگار می کشد. زیر لب ترانه ای را زمزمه

می کند. مهری، پشت پنجره ایستاده و بیرون را نگاه می کند.

الهامباحاله نه؟

مهریچی؟

الهام اینجا دیگه بابا، دویی... یعنی می خوای بگی نیس؟

مهری چرا، اما وقتی باحاله که فقط واسه ی تفریح اومده باشی.

الهام! ... مگه حالا واسه چی اومدی؟ تو که بابا نونتم تو رو غنه. همچین

مخ فرشته رو زدی که ما رو دیگه یادش رفت. تو نکنه مهره ی مار داری؟

مهری: (بی توجه به حرفهای او) الهام!

الهام: جون!

مهری: یه چیزی بهت بگم، به هیشکی نمیگی؟

الهام: حالا تا چی باشه.

مهری: نه، جدی.

الهام: گوش میدم، بگو.

مهری (پنجره را رها می کند و به سمت الهام می آید) به نمیگی ها!

31- خارجی. کنار دریا. شب

مردی حدوداً سی ساله، کنار دریا نشسته. بطری نیمه پری در دست دارد و

نیمه مست، زیر آواز زده است در میان آوازش، گهگاه جرعه ای می نوشد.

مرد (می خواند) او مدم آشتی کنم با تو به مولا آخدا...

عماد را می بینیم که از پشت سر مرد می رسد و در چند قدمی او می ایستد

و کمی نگاهش می کند. مرد چند بیتی دیگر می خواند. عماد جلو می آید.

عماد: داداش!

مرد: (فکر می کند، رویش را بر نمی گرداند) جون!

عماد: شما که اینقدر خرت میره، یه مردونگی کن؛ ما رو هم باهات آشتی بده.

مرد: باشه، چرا که نه؛ اما خب، خرج داره...

عماد: چی؟

مرد ... و آلا... (می خواند) عماد باید برقصه... عماد باید برقصه. (عماد می خندد.

مرد هم لبخند بر لب، رو برمی گرداند و به سمت عماد می آید. صمیمانه همدیگر

را در آغوش می کشند و روبوسی می کنند.) چطوری مرد؟

عماد: نوکرتم منصور جون!... چه خبر؟

منصور: چه شکلی ما رو پیدا کردی تو؟

عماد (سر به سرش می گذارد) از بس تابلویی دیگه پسر!... (جدی) وقتی گم

و گور میشی و نه خونه ای، نه تلفن رو جواب میدی، بگو کجا باس پیدات کنم؟

(منصور سرتاپای او را نگاه می کند) چیه؟

عماد: چته؟

منصور: تو چته؟

عماد: هیچی.

منصور: ... پس کی چشمه؟ ببین مشتی، یه خرده همچین قیافه ت قاراشمیشه،  
نگو نیست. (بطری را بالا می گیرد) من الان به یه عالمی وصلم که، همه چی  
رو می فهمم. (عماد تأیید می کند) بیا ببشین اینجا... بیا. (عماد کنار منصور  
می نشیند.)

32- خارجی. کنار دریا. شب (کمی بعد)

عماد و منصور کنار هم نشسته اند.

منصور خیلی پوله پسر! پس نمیگی واسه چی می خوای، نه؟

عماد: گفتم؛ واسه یه بنده خدا.

منصور: دنبالتن؟

عماد: نه. واسه خودم نمی خوام.

منصور (انگشترش را بیرون می آورد)... خیلی کمه، اما جانِ عماد صفر صفرم.

عماد (کمی نگاهش می کند) کی انگشترِ تو رو خواسته مرتیکه؟ فقط اومدم

باهات حرف بزنم.

33- داخلی. اتاق 317. شب

الهام (می خندد) من نمی دونم تو، به این سادگی چه شکلی تو اون مملکت

خرتوخر تاحالا سالم موندی. (مهری نگاهش می کند) آخه دختر خوب! اون

مملکتی که تو توش بودی، منم بودم. مردای ایرونی رو، اول اسم هر کدومشون

رو که بگی ها، من بهت می گم کدومشون دزده، کدوم کلاهدار، کدوم

خانوم بازه؛ چه می دونم خلاصه...

مهریاره... اما خب این یکی...

الهام: من می دونم. این یکی یه جور دیگه بود. حتماً هم یه چیز غریبی تو

چشماش بود؛ نه؟ هی... یک بی پدرایی اند این مردا. از من بپرس. اون آدم

حسابی هاش تا یه پشت چشم واسه شون میای، خلاصن؛ این یکی که

دیگه داری میگی؛ شوفره... می دونی؟

مهری (دچار تردید شده؛ اما نمی خواهد ناامید شود) الهام اون اصلاً تو

چشمم هم نگاه نمی کرد.

الهام: به وقتش حاج خانم! خر که شدی، همه کاری می کنه.

34- خارجی. کنار دریا. شب

عماد... همین جواری موندم وسط زمین و آسمون منصور! نمی دونم چی درسته،

می تونم، نمی تونم...

منصور: شاعر می دونی چی میگه عماد جون؟ «در نومیدی بسی امید است»...

عماد (پوزخند می زند) شاعر هم حتماً اون موقع حال تو رو داشته. وگرنه

بطریش که خالی شد، نمی گفت: «گلیم بخت که سیا شد، دیگه زور زمزم و

کوثر هم بهش نمی رسه.»

منصور: آهان. پس بریدی!

عماد نه. فقط گیجم. نمی دونم چی درسته چی غلط.

منصور (بی حوصله بطری را به کناری می اندازد) ای بابا! همه رو پروندی

عماد! چرا مثل بچه ی آدم نمیگی چه غلطی می خوی بکنی؟ همین جواری از

راه رسیدی میگی درسته یا غلطه؟ چی؟ عماد پاک گیجم کردی به خدا.

عماد: چی می خوی بدونی دیگه؟ یه بابایی کمک می خواد؛ همین.

منصور: ای گُه به گور بابای اون بابا که گُه زد به حال تو و به شب ما.

عماد: (دلگیر می شود) خب کاری نداری؟

منصور: چی شد بهت بر خورد؟

عماد: حالتو بکن... یاعلی.

دستش را دراز می کند. منصور کمی او را نگاه می کند. بعد دستش را به سمت

او دراز می کند و دستش را محکم فشار می دهد.

منصور (دلجویی می کند) خب بهم حق بده عماد. نمی فهمم چیکار می خوام

بکنی. چی می خوام بهت بگم... من خودم، گیر که می کنم، مخم که تعطیل

میشه، می دونی چیکار می کنم؟... میرم ببینم دله چی میگه.. هر چی

رئیس گفت، همون...

عماد: خدا حافظ

منصور: تو رو خدا ناراحت نشی عماد...

عماد بی هیچ پاسخی، فقط لبخند کوتاهی می زند. سپس راهش را

می کشد و می رود...

35- خارجی. تاکسی. شب (ادامه)

دست عماد سونیچ را می گرداند. تاکسی روشن می شود. چراغ های

پخش نیز روشن می شوند.

- اینسرت

پخش تاکسی تمام کادر را پر کرده است.

صدا: مسجد سر راه، از آن گذشتیم/ بر روی درش چنین نوشتیم...

- عماد

عماد به پخش نگاه می کند.

صدا: در میکرده هم خدای بینی...

- دیدگاه عماد

پخش از دید عماد. تصویر کم کم فلو می شود؛ به گونه ای که فقط نورهای سبز

محو می دیده می شود.

صدا: با مرد خدا اگر نشینی.

- عماد

عماد، به پخش خیره شده است. بعد به آرامی سرش را بالا می آورد و به نقطه ی

نامعلومی در دوردست خیره

می شود.

- دست عماد، دنده را جا می زند.

- تاکسی، پرشتاب از جا کنده می شود و به سرعت دور می شود.

فید اوت

فید این

36- داخلی. اتاق 317. شب

چراغ های اتاق همچنان روشن اند. الهام روی تختش خواب است. صدای آرام

هق هق کسی می آید. به تخت مهری می رسیم؛ سراسر بدنش را ملحفه ای

پوشانیده، حتی سر و صورتش را. ملحفه تکان می خورد؛ مهری در حال گریه کردن

است. بلند می شود و روی تخت می نشیند. به نقطه ای خیره می شود؛ اشک هایش

را پاک می کند و فکر می کند...

37- داخلی. خانه ی عماد. شب

خانه ای است کوچک و ساده؛ مثل خانه های قدیمی خودمان. صدای موسیقی

ایرانی قدیمی شنیده می شود. روی دیوار، پوستر بزرگ یوزپلنگی دیده می شود.

کنار آن، چند پوستر متعلق به بازیگران و خوانندگان قدیمی به چشم می خورد. پن

می کنیم تا در یک طرف حمام کوچکی، قطعات باز شده ی یک دستگاه ماشین

لباسشویی را می بینیم. در سوی دیگر حمام، عماد را می بینیم که داخل تشتی

ایستاده و در حالی که با پا لباس ها را می شوید، با تلفن صحبت می کند.

عماد: شریف؟ نه مرتضی جون! با اون طرف نشم بهتره... دیگه انقدر هم بدبخت

نشدیم مرد حسابی!... جدی؟... باشه حالا فردا یه سری هم به اون می زنم...

مهین خانم بهت گفته دیگه؟... نه، که سه روز بیشتر وقت ندارم... آره، خدا بزرگه.

خب تو چطوری؟ حرکت دست و پات بهتر نشده؟... فردا- پس فردا میام یه سری

بهت می زنم... به مهین خانم سلام برسون، مواظب خودتم باش! قربونت برم؛ یا

علی. (گوشی را قطع می کند. هنوز در حال شستن لباس هاست. زیر لب با

حسرت) مرتضی... هی... (کمی همراه موسیقی می خواند. تلفن زنگ می زند.

به گوشی نگاه می کند؛ حالت چهره اش نشان می دهد که شماره برایش آشنا نیست. جواب می دهد جونم... بفرمایین!... الو... ببین، آگه مردی، یه بار فوت کن، آگه زنی دو بار... ای بابا! تو که فوت کردنم بلد نیستی مرض داری نصفه شبی؟... (صدای بوق اشغال می آید. عماد کمی فکر می کند و سپس به سرعت شماره می گیرد. تلفن طرف مقابل زنگ می خورد...)

### 38- داخلی. اتاق 317. شب (همان وقت)

صدای زنگ تلفن همراه الهام. الهام خواب است. مهری هراسان و گوشی در دست به این سو و آن سو می رود. الهام بیدار می شود. الهام (خوابلود) این سر خر دیگه کیه نصفه شبی؟ مهری بیدار شدن الهام را که می بیند، بیشتر هول می کند و به سرعت گوشی را به دست او می دهد. مهری ترسیده است. الهام خوابلود گوشی را می گیرد و صحبت می کند.

الهام الو... الو... جون!... کی...؟ فعلاً که حضرتعالی زنگ زدی منو بیدار کردی... برو آقا جون حالت خوش نیس! (قطع می کند. زیر لب غر می زند) هر جای دنیا هم بریم ها، این ایرانیا ول کن ما نیستن... (تازه متوجه مهری می شود که مضطرب، کنار تخت او ایستاده است) تو اینجا چیکار می کنی؟ مهری (اضطرابش را تبدیل به خواب آلودگی و عصبانیت می کند) گوشی شما روی تخت من چیکار می کرد؟ الهام!... (فکر می کند) ببخشید.

مهری (لبخند کوتاهی می زند؛ با قدرت) خواهش می کنم. (به سمت

تخت خود می رود. الهام او را زیر نظر دارد) چیه؟

الهام... می خوامت!

مهری (لبخند می زند و دراز می کشد. سعی می کند به الهام نگاه نکند)

شب به خیر! (پشت به الهام می خوابد. هیجان زده است.)

فید اوت



39- داخلی. اتاق 317. صبح

در تاریکی، صدای زنگ تلفن می آید. نور می آید. گوشی تلفن اتاق 317 را می بینیم که زنگ می زند. پس از چند زنگ، دستی آن را برمی دارد. مهری چشم باز می کند. صدای الهام می آید که با تلفن صحبت می کند.

الهام: الو... جون!... (تقریباً عصبانی) ببین عمو جون!... (عصبانیتش را کنترل می کند) چی؟ مهری؟... آهان... بله، گوشی رو میدم بهش. (رو به مهری) بیا، با تو کار داره.

مهری: کیه؟

الهام: خب بیا ببین کیه.

مهری بلند می شود و به سمت تلفن می رود. نگاه الهام در تمامی لحظات روی اوست. مهری گوشی را از الهام می گیرد. نگاه کوتاهی به الهام می اندازد و آب دهانش را قورت می دهد.

مهری... بله... سلام... خودمم... (به الهام نگاهی می اندازد. سعی

می کند طوری رویش را از او بگرداند که در ظاهر تصادفی جلوه کند.

خنده ی کوتاهی می کند) بله، خوب هستین؟... خب آره!... کجا؟ کی؟

(به ساعتش نگاه می کند. الهام هنوز او را زیر نظر دارد) باشه... خداحافظ.

(گوشی را قطع می کند. سعی می کند طبیعی برخورد کند. به الهام نگاهی

می کند و به سمت تخت خود می رود).

الهام کی بود؟ (مهری نمی داند چه باید بگوید) شوفره بود؟

مهری (نمی تواند خوشحالیش را پنهان کند) دیدی گفتم زنگ می زنه؟...

ساعت چنده؟

الهام آره، معلومه که زنگ می زنه. اما شاهنومه، آخرشه که گنده. (مهری

سعی می کند تحت تأثیر حرف های او قرار نگیرد)... ولی صداش، برام آشنا بود.

(مهری هول می کند و سعی می کند بحث را عوض کند)

مهری: ساعت چنده؟

الهام: نه و ربع... مهری!

مهری: (هول) چیه؟ (می خندد)

الهام (فکر می کند. کمی به او نگاه می کند) می خوامت آجی!

40- خارجی. خیابان. روز

مهری، با ماتتو و روسری، در پیاده رو راه می رود. در فکر است...

41- خارجی. تاکسی. روز

عماد داخل تاکسی نشسته. دست هایش را پشت سر قلاب کرده و روبه رو

را نگاه می کند...

42- خارجی. خیابان. روز (دیدگاه مهری)

از دور، تاکسی را می بینیم؛ آرام آرام به سمت آن قدم برمی داریم...

43- خارجی. خیابان. روز (دیدگاه عماد)

از دور، مهری را می بینیم که به ما نزدیک می شود.

44- خارجی. تاکسی. روز (ادامه)

عماد، بی هیچ حسی روبه رو را نگاه می کند. کمی بعد، نگاهش به تصویر

خودش در آینه می افتد.

45- خارجی. تاکسی. روز (کمی بعد)

در عقب تاکسی باز می شود. مهری سوار می شود و سلام می کند.

عماد کمی سرش را رو به عقب می گرداند و پاسخش را می دهد. چند لحظه ای

سکوت میانشان برقرار است. عماد بالاخره سکوت را می شکند.

عماد دستت درد نکنه. واقعاً که مردونگی کردی! (مهری دست و پایش را گم

می کند؛ می خواهد توضیحی بدهد) همین قد که به من اعتماد کردی و سر

قولت موندی، خیلی واسه من ارزش داره.

مهری... خب،... چیکار می تونستم بکنم؟

عماد: نمی دونم، اما همین که رو من حساب کردی؛ خلاصه دمت گرم دیگه...

می دونی؟ تو این دو روز خیلی ها رو شناختم خیلی ها خودشون رو به من نشون دادند...

مهری: حالا، کاری میشه کرد؟

عماد: معلومه که میشه. تا همین الانش هم، به کارایی کردم. فقط حواست رو جمع کن.

مهری: واسه چی؟

عماد: اون دختره، هم اتاقیت، دهن لقی خیلی بهش میاد... اذیتت می کنن.

مهری به فکر فرو رفته است. دیزالو

46- خارجی. خیابان. روز (ادامه)

تاکسی را می بینیم. به آرامی یک دور کامل دور آن می چرخیم. صدای رفت و آمد اتومبیل های

دیگر و مردم روی تصویر شنیده می شود. نمی توانیم چیز زیادی از داخل تاکسی ببینیم.

پس از یک دور کامل، به در عقب آن که رسیدیم، در باز می شود و مهری پیاده می شود

و به راه می افتد... تاکسی به راه می افتد و از کنار او می گذرد.

47- داخلی. اتاق 317. روز (کمی بعد)

مهری در را باز می کند و وارد اتاق می شود. الهام هنوز در خواب است. مهری

لباس هایش را درمی آورد. الهام بیدار می شود.

الهام: اومدی؟...

مهری آره... صحیح و سالم. انقده گفتی بپا این جووری نشه، اون جووری نشه.

الهام (لبخند عاقل اندر سفیهی بر لب دارد) خب، چی شد، چی گفت؟

مهری: الهام به فرشته چیزی نگی ها!

الهام: بابا ما انگاری با هم رفیقیم ها... حالا می خوای بگی چی شد یا نه؟

مهری یه کارایی کرده؛ خودش گفت. گفت داره جور میشه.

الهام: گفتی من می دونم؟

مهری: می دونست؛ یعنی خودش فکرشو کرده بود...

الهام (خمیازه می کشد) نمی دونم... مرد ایرونیه دیگه. می دونی، از صدتا حرفشون،

نود تاش دروغه، نه تاش هم بی منظور نیست،

می مونه یکی که اون هم بیشتر وقتا به نتیجه نمی رسه.

مهری: از دلداری شما ممنونم خانم!

48- داخلی. فروشگاه کامپیوتر. روز

مردی حدوداً سی ساله پشت میز نشسته و با تلفن صحبت می کند. عماد هم این طرف میز، روی صندلی نشسته است.

مرد ... ببینم 256 چی داری الان؟ آره... خب... ببین پسر خوب! ما با هم رفیقیم. من نه به رفیق نگفتم تا حالا. یعنی اصلاً اعتقادم اینه که تو عالم رفاقت، آدم یا علی رو که گفت، دیگه تا ته خط باس بره؛ یعنی سرتم واسه رفیق رفت، رفت... حالا هم که میگی اینا این کارو با تو کردن؛ و آلا نمی دونم چی بگم. محمود که ادعای مردونگی و مرامش... (می خندد) آره... حالا باشه، ببینم من چیکار می تونم واسه ت بکنم... باشه... یا علی (قطع می کند. رو به عماد) خیلی مخلصیم عماد جان! راه گم کردی داداش!

عماد (کمی معذب است) چاکرم. کار و کاسبی خوبه؟

مرد ای... شکر. انقدری هس که دست جلوی کس و ناکس دراز نکنیم... بد دوره زموئه ایه... همه دیگه شدن گرگ. پای پول که وسط میاد، رفیق سر رفیق رو گرد می بُره... خب... تو بگو

عماد: ما هم سرمون تو لاک خودمونه شریف جان!

شریف: زن نگرفتی؟

عماد: (لبخند می زند) نه.

شریف: واسه ما چی، سراغ نداری؟

عماد: چی؟ زن؟

شریف: زن که ریخته. (می خندد) دختر. ایرونی. نداری؟ ای بابا! پس تو چه رفیقی

هستی آخه؟ این ایرونی هایی که صبح تا شب این ور و اون ور می بری شون... یه

دونه سربیه زیر، حرف گوش کن، خوشگل... (تلفن زنگ می زند. شریف پاسخ می دهد)

الو... سلام... چه خبر؟ بازار چطوره؟... رم ها رسید؟... حالا کی پول می ریزی به

حسابم؟ یه بیست تومن برام بریز، ننگم. نه، دی ره، خیلی دیره... تا آخر همین هفته...

به جان تو لازم دارم... پس شد آخر هفته ها! باشه... خوبه... خداحافظ. (قطع می کند

. رو به عماد) خب دیگه بگو.

عماد: شریف راستش من اومدم ازت کمک بخوام.

شریف: شما جون بخواه. درسته که هوای ما رو زیاد نداری؛ اما خب ما دوستت داریم.

تو به گردن من یکی خیلی حق داری. بگو، هرکاری از دستم بربیاد می کنم.

عماد: و آلا راستش، اومدم ازت پول بگیرم.

شریف آره؟ خبریه؟ انگاری خیاط افتاده تو کوزه... تا حالا ندیدم ننگ پول باشی عماد

جان! حالا چقدر کارت رو راه می اندازه؟

عماد: هر چی بیشتر، بهتر.

شریف: نه خب، یه اسمی روش بذار.

عماد ... از یه قرون بگیر تا... سی-چهل میلیون تومن.

شریف: (تعجب می کند) واسه چی این همه پول؟

عماد ... یه ایرونی، اومده این طرف، بد گیر کرده، خیلی بد...

تلفن زنگ می زند شریف جواب می دهد.

شریف: الو... (به انگلیسی)

Mr, How are you today? ...Thanks...which of them?... Yes,yes Hello

.Sir,no...Ok. I'll send them for you on ...Monday...no, Monday ok? Thanks, By No ...

(قطع می کند. رو به عماد) ببینم، یعنی واسه خودت نمی خوای؟

عماد: نه بابا! واسه چیمه آخه؟

شریف (بی منظور می خندد) رابینهود رو یادته؟ تو آدم عجیبی هستی پسر! حتماً

می دونی که تو این دوره نمونه دیگه کسی دنبال این حرفا نیست. مثلاً خود من،

همین که دو دستی کلاهم رو چسبیدم خیلی هنر کردم؛ می گیری چی می گم؟

عماد آره... اما خب یه چیزی هم هست شریف جان! اگر شیش-هفت سال پیش،

همه کلاه خودشون رو می چسبیدن؛ تو الان...

شریف (حرف او را قطع می کند) عماد من خودم خیلی زحمت کشیدم؛ تو خوب

می دونی. نیست؟

عماد آره. اما زحمت تو تنها هم کاری نمی تونست بکنه. یه نفر او مد، کلاه خوش

رو ول کرد، زیر پر و بالت رو گرفت؛ بعد تو هم تونستی زحمت بکشی و به اینجا

برسی و... حالا دو دستی بچسبی به کلاهت. هوم؟

تلفن زنگ می زند. شریف گوشی را برمی دارد.

شریف الو... الو... الو... (قطع می کند. روبه عماد) حالا یعنی میگی من چهل

میلیون باید به تو بدم؟

عماد نگفتم چهل میلیون، هر چقدر که دوس داری و می تونی بده. بایدی هم

نیست. دارم پیش همه ی ابرونی هایی که می شناسم و می دونم هنوز یه

ذره معرفت و مردونگی تو وجودشون مونده و به فکر همدیگه ان، می رم؛ گفتم

تو هم یکیشون.

تلفن زنگ می زند. شریف، بی حوصله آن را قطع می کند.

شریف خب عزیز من آره. منم ایرانیم، با این که می دونی دیگه حالم از اون مملکت

به هم می خوره؛ می دونی به روزی انداختنش که ما این طرف باید مثل سگ

سرمون رو بندازیم پایین و رومون نشه بگیم ما هم مال اون خراب شده ایم... اما

آخه اصلاً این همه پول واسه چی؟

عماد تو اول واسه من یه چیزی رو معلوم کن. آگه می خوای کمک کنی؛ خب بهت

میگم. اگر نه، پس دوستت چه فایده ای برات داره؟

شریف عماد جان ببین! ما با هم دوستیم. من خیلی دوستت دارم. بهتم

مدیونم، قبولتم دارم. اما خب، نباید بدونم به کی می خوام کمک کنم؟

عماد: به من.

شریف بگو قصه چیه، تا ببینیم چیکارش میشه کرد.

عماد پس نگو قبولم داری... باشه. قصه اینه که، یه دختر خانومیه...

شریف: ... دختره؟

عماد مجبور شده واسه این که دیه ی یه بنده خدایی رو بده و نذاره داداشش

رو بکشن، بیاد اینجا کار کنه. حتماً...

شریف آره، می فهمم. (فکر می کند) حالا تو از کجا...

تلفن همراه عماد زنگ می زند. عماد جواب می دهد.

عماد جانم... سلام عباس! قربونت... چه خبرها؟... مرتضی بهت گفته آره؟...

مفصله عباس جان!... میام باشه... میام صحبت می کنیم... خداحافظ.

شریف: تا کی می خوای؟

عماد: با امروز، سه روز دیگه.

حساب کتابی می کنم؛ بهت خبر میدم. خوبه؟

49- داخلی. اتاق 317. روز

مهری، گوشی الهام را به گوشش چسبانده و راه می رود. الهام روی تخت

نشسته و نگاهش می کند.

الهام گرفت؟ (مهری با حرکت سر پاسخ مثبت می دهد)

مهری الو... (با هیجان زیاد و با لحنی کودکانه) سلام عزیزم! خوبی

سمیه؟... آره... دلم واسه ت شده یه ذره.

الهام برمی خیزد و به سمت مهری می رود. همان طور که مهری صحبت

می کند، ولوم گوشی را زیاد می کند. صدای سمیه، خواهر کوچک

مهری را هم از آن سوی خط می شنویم.

سمیه (خارج از قاب، لوس و کودکانه) آجی مهری پس کی میای؟

مهری زود عزیزم! زود. تو درست رو خوب بخون! مواظب مامان اینا هم

باش تا من بیام؛ باشه؟

سمیه: باشه... گوشی...

صدای زنی مسن از آن سوی خط شنیده می شود.

زن: الو... مهری جان!

مهری: سلام مامان!

مادر سلام عزیزم! حالت چطوره؟ اونجا وضعت چطوره؟

مهری: خوبم مامان. همه چی هم روبه راهه.

مادر: رفتی حالا سر کار؟ کارت خوب هس؟

مهری آره، آره. خیلی خوبه. شما همه تون خوبین؟

مادر آره دخترم! ما خوبیم. تو فقط مواظب خودت باش! تو غربت باید خیلی مراقب باشی. همه میگن خیلی وضعش خرابه.

مهری: چشم! من مواظبم مامان!

مادر آره دخترم. تو یه دختر تنهایی و دور و ورت همه گرگ اند. مهری جان من

می دونم که تو چه شیرزنی هستی! می دونم که حجاب و پاکت برات

از همه ی دنیا مهم تره! من اینا رومیگم که دل خودم آروم بگیره... می فهمی؟...

الو، قطع شد مهری (غمگین) نه مامان جان!... باز براتون زنگ می زنم. کاری ندارین؟

مادر قربونت برم دخترم. خداحافظ. دست علی پشت و پناهت باشه...

مهری خداحافظ. (تلفن را قطع می کند. بغض کرده است. الهام ایستاده و او را نگاه

می کند. رو به الهام، تقریباً عصبانی) چیه چی نیگا می کنی؟ (الهام جا خورده

است. مهری گوشی را به دستش می دهد و به سمت تختش می رود. خود

را روی آن رها می کند و زار زار گریه می کند.)

50- داخلی. آشپزخانه ی یک رستوران. روز

مردی حدوداً چهل ساله، پیش بند بسته و در حال ظرف شستن است. مرد،

آوازی آذری می خواند.

عماد (خارج از قاب) سلام علیکم، عباس آقا ظرف شور!

عباس سام علیک، آقا عماد شوفر الدوله!... نجور سن عماد؟ (در حالی که بشقاب

نیم شسته ی پر از کفی در دست دارد، به سمت عماد می رود و همان طور

بشقاب به دست، او را در آغوش می گیرد.) نالوطی روزگار! من باید آخر همه بدونم آره؟

عماد نترس داش عباس! من شتریم که در خونه ی همه می خوابم. تو یکی



رو که دیگه نمیذارم قیسر دربری.

عباس پس کوهانات کو پسر؟ (با دست کف آلودش دست عماد را می گیرد

و او را به سمتی می کشد) بیا! بیا اینجا بشین ببینم کی به کیه. (او را

می کشاند و روی صندلی می نشاند. خودش هم روبه روی او می نشیند)

خب، تعریف کن!

عماد: چه خبرا عباس جون؟ تو خوبی؟

عباس خبرا پیش شماس حاج عماد! مرتضی گفت خیلی زیاد می خوام آره؟

عماد... آره. این بشقاب رو تو نمی خوام بذاری زمین؟

عباس (قاطع و جدی) نه! چرا هی می زنی تو خاکی پسر خوب؟ حالا دیگه ما

هم نامحرم شدیم؟

عماد (جدی) نوکرتم عباس جون! مگه مرتضی بهت نگفته؟

عباس نه. فقط گفت عماد گیره؛ سی-چهل میلیون هم پول می خواد. اما

واسه پیش رو دیگه نگفت. سی-چهل میلیون... (به شوخی) پول خون

می خوام بدی؟

عماد (جدی) آره. پول خون دونفر، شاید سه نفر، چهار نفر، پنج نفر... چه میدونم.

عباس (به شوخی) واسه این همه آدم که، چهل تومن خیلی کمه پسر!

(می خندد) برج دوقلوها رو نکنه تو زدی؟ نمی خواد بگی بابا جون،

نمی خواد. شعرم لازم نیس بگی. ما همین جوریش هم قبولت داریم.

عماد آخه بدونی هم فایده ای نداره. فقط اعصابت خورد میشه.

عباس: حالا از ما چه کاری برمیاد عماد جان؟

عماد: تو فقط برام دعا کن! باشه؟

عباس چشم ننه جان، چشم! مرغمون هم دو تا تخم کرده. می خوام

اونا رو هم براتون بفرستم؟ (عماد می خندد) مرد حسابی، تو انگار

دیگه ما رو آدم حساب نمی کنی.

عماد من مخلصتم عباس جون! حرفم اصلاً چیز دیگه ایه. گوشت رو باید

از بغل دمبه برید.

عباس (ناراحت) ... پس مرتضی اینا هم دمبه درآوردن و ما خبر نداشتیم...

عباس بلند می شود و پای ظرفشویی می رود و به ظرف شستن اش ادامه

می دهد. ناراحت است. زیر لب آواز آذری آرامی زمزمه می کند. عماد به

سراغش می آید.

عماد (دلجویی می کند) ناراحت نشو عباس چون! بذار اول برم سراغ اونایی

که وضعشون یه خورده از من و تو بهتره... گفتم که، سراغ تو هم میام. باشه؟...

(عباس پاسخی نمی دهد) عباس! جان هر کی دوست داری، جان لیلات بی

خیال شو. ازم نخواه که تو زحمت بندازمت، باشه؟ (عباس ساکت مشغول ظرف

شستن است) حالا تو بذار من یه چرخه بزئم؛ خدا بزر خوشرو باشد و لبخند بزند.

به نوک بینی عماد کف می مالده. نوکرتم...

عباس خداحافظ. (عماد کمی عباس را نگاه می کند. عباس باز مشغول شستن

می شود. چندلحظه بعد، به عماد که هنوزخیره به اوست نگاه می کند) برو دیگه...

(عماد مستأصل است. کاری از دستش بر نمی آید. می رود.)

51- خارجی. تاکسی. روز

عماد در حال رانندگی است تلفنش زنگ می زند. گوشی را بر می دارد. طرف مقابل

حرف نمی زند. عماد قطع می کند و شماره را نگاه می کند؛ آشناست. عماد داخل

آینه خود را نگاه می کند.

عماد (زیر لب، با خود) ای تف به گور بابای بی همه کسیت که چون به جونت کزن کرم داری.

52- سکانس ترکیبی

- عماد تاکسی را پارک می کند و از آن پیاده می شود...

- عماد در دفتر شرکتی نشسته و با مردی صحبت می کند...

- مهری در اتاقش، روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده است...

- در تاکسی باز می شود و عماد سوار می شود. از داخل جیب لباسش، دو بسته

پول بیرون می آورد؛ به آنها نگاهی می کند و آنها را داخل داشبورد می گذارد...

- دست عماد، روی کاغذی لیست مانند، اسمی می نویسد و روبه روی آن، رقمی می نویسد...

### 53- داخلی. کافه. شب

گه... عباس جان! (عباس به سمت او می گردد. سعی می کند

برنامه ی رقص و آواز به راه است. یک خواننده ی ایرانی در حال خواندن است.

جمعیت زیادی در سالن، پشت میزها نشسته اند. عماد را می بینیم که کنار مردی

نشسته و با او صحبت می کند.

مرد خب چه عجب! می دونی چند وقته که سراغ ما نیومدی؟ دلت نخواسته بیای

و حالی بکنی، لااقل به رفیقت که می تونستی سر بزنی. حالت انگار گرفته ست؛ آره؟

عماد: نه، گوش می کنم.

مرد (برای خود مشروب می ریزد. رو به عماد و با اشاره به گیلاس مشروب) تو هم که

نمی خوری. (عماد با حرکت سر حرف او را تأیید می کند. مرد گیلاس را یک ضربه بالا

می رود) خب، حالا بگو ببینم چته... کاری از دست من برمیاد؟

عماد راستش، یه مقداری پول لازم دارم ادوین جان!

ادوین (تعجب می کند. چند لحظه ای مکث می کند و سپس) خب مگه من مُردم پسر؟

پس چرا صدات درنمیاد؟ چقدر می خوای؟

عماد زیاد می خوام، خیلی زیاد... نزدیک سی-چهل میلیون...

ادوین چقدر؟ چهل میلیون؟ اتفاقی افتاده عماد جان؟

عماد اتفاق، نه هنوز. اما خب آگه جور نشه می افته.

ادوین: خب بگو چی شده.

عماد واسه یه ایرونی می خوام؛ یه دختر ایرونی. می خواد دیه ی داداشش رو بده. واسه

پول پا شده اومده اینجا... حاضر شده تن به هر کاری بده. سه روز ازش وقت خواستم تا

پول رو بهش برسونم...

ادوین (سر تکان می دهد) خبراش بهم میرسه عماد جان! (آه می کشد) اوضاع اونور

خیلی خرابه. دیگه بازار صادرات غیر نفتی هم گرمه خب (خنده ی تلخی می کند) باشه؛

ببینم چیکا می تونم واسه ت بکنم. (کسی از اطراف صحنه به ادوین اشاره می کند)

چیہ؟ من؟ اومدم. (رو به عماد) ببینیم چی میشه. بشین من میام.

عماد: یا علی!

ادوین می رود. عماد برنامه را نگاه می کند.

فید اوت

فید این

54- داخلی. کافه. شب (ادامه)

عماد سر همان میز نشسته و با مرد دیگری صحبت می کند.

عماد: "من می گم به هر حال، یه نفرم یه نفره.

مرد: باشه، بهت خبر میدم.

ادوین سر می رسد و کنار آن دو می نشیند.

ادوین: ببینم دیگه پیش کیا رفتی؟

عماد و آلا رفتم؛ پیش یه سری از ایرونیا. خب اونا هم یه قولایی دادن.

ادوین مطمئنم که جور میشه می دونی؟ همه ی بچه ها تو رو خیلی دوست دارن.

عماد لبخند می زند. ادوین می رود. ترانه ی خواننده به پایان می رسد و جمعیت

تشویقش می کنند. خواننده برای مردم حرف می زند.

خواننده مرسی... مرسی... همه تون خیلی باحالید... دوستان اگر اجازه بدید، یه

چیزی رو خدمت همه ی هموطنای عزیز و با غیرتم بگم... (جمعیت ساکت می شوند.

عماد نیز گوش می دهد) قضیه اینه که، یکی از هموطنای خوبمون، که الان هم بین

شماهاست، مشکل خیلی بزرگی براش پیش اومده و نیاز به پول داره. البته من خودم،

این قضیه رو از ادوین عزیز شنیدم؛ و خب همه تون می دونید که ادوین، چقدر انسانه،

و چقدر همیشه به فکر ایران و ایرانیا بوده و هست. خلاصه، ادوین عزیز از من خواست

که دستم رو به طرف شما دراز کنم. حالا دیگه این شما و این هم ادوین، دوست

خوب همه مون.

جمعیت تشویق می کنند. خواننده شروع به خواندن ترانه ای آرام درباره ی ایران

می کند. چند لحظه بعد، ادوین را می بینیم که کیسه ای در دست، شروع به

گشتن در میان جمعیت می کند و هر کس به اندازه ی توانش، کمک می کند.

#### 55- داخلی. دفتر کافه. شب

ادوین پشت میز نشسته؛ پول ها را روی میز ریخته و در حال مرتب کردن آنهاست.

عماد روبه روی او، روی میز نشسته و چای می خورد.

ادوین می دونی عماد جان؟ من مسلمون نیستم؛ اما ایرانی که هستم. احساس

می کنم اون خانم مثل خواهر منه. نمی تونم راحت بشینم و بذارم این بلا سرش

بیاد. می فهمی؟ (پول های دسته بندی کرده را می شمارد) بدم نشد. خود

(نام خواننده) هم قسمت زیادی از پول بلیط امشب رو گذاشت. دل آدم که پاک

باشه، این پولا که هیچی، دنیا رو هم میشه گرفت. (عماد بلند می شود و کیسه

را می گیرد. صمیمانه با ادوین دست می دهد)

عماد کارت خیلی درسته ادوین جان! نمی دونم چی باید بهت بگم.

ادوین خودت خوب می دونی که کار من نیست. این پول هر تیکه ش مال یه ایرانیه...

#### 56- خارجی. تاکسی. شب

عماد سوار تاکسی می شود، کیسه ی پول ها را داخل داشبورد می گذارد و به راه می افتد.

#### 57- داخلی. خانه ی عماد. شب

عماد وسط اتاق نشسته؛ پول ها را روبه رویش ریخته و روی کاغذی، حساب و کتاب

می کند. صدای موسیقی ایرانی قدیمی هنوز به گوش می رسد. عماد زیر لب،

اسم ها و ارقامی را زمزمه می کند و روی کاغذ می نویسد. کارش که تمام شد،

کمی به فکر فرومی رود. سپس تلفن همراهش را برمی دارد و شماره می گیرد.

#### 58- داخلی. اتاق 317. شب (همان وقت)

تلفن زنگ می زند. الهام گوشی را برمی دارد.

الهام الو... بفرمایین!... الو... (قطع می کند و شماره ی روی صفحه ی نمایشگر آن

را نگاه می کند. به مهری نگاه می کند.)

#### 59- داخلی. خانه ی عماد. شب (همان وقت)

عماد هنوز گوشی را در دست دارد. فکر می کند...

## 60- داخلی. خانه ی عماد. صبح

تلفن عماد زنگ می زند. عماد داخل رختخواب است. گوشی را برمی دارد.

عماد (خواب آلود) الو... جان!... شما؟... به جا نمیارم... آهان، آره آره... فرمایش؟...

خب، واسه چی؟... (به ساعت نگاه می کند) چند؟...

## 61- داخلی. رستوران. روز (صبح)

فرشته و عماد در دو طرف میزی نشسته اند. فرشته سیگار می کشد. عماد با

فنجان خالی و قاشق درون آن بازی می کند.

فرشته ... اصلاً نمی دونم شما کی هستی، چیکاره ای، چه نیتی داری.

ایشالا که نیتت هم خیره... اما آقا جان! من وظیفه بهت بگم نه خودت رو تو

دردسر بندازی، نه مارو، نه اون دختر بیچاره رو... اینم بهت بگم که؛ دختری که

پا شده این همه راه اومده، حتماً از همون اول می دونسته واسه چی داره

میاد و حتماً فکر همه چیز رو کرده... اشتباه می کنم؟... (عماد فقط نگاهش

می کند) آخه تو که هزار تا کار و گرفتاری داری، واسه چی خودت رو به خاطر

یکی دیگه. که اصلاً معلوم نیست راست میگه. تو دردسر میندازی؟... (عماد

همچنان ساکت است) تو خودت به خاطر دو زار و ده شاهی حاضر شدی بگی

من پاکستانی ام تا بذارن واسه شون کار کنی؛ بعد می خوای این همه پول رو

بیاری بدی دست اون، اونم بی قصد و غرض! اصلاً مگه میشه؟ از کجا می خوای

بیاری؟ (عماد نگاه می کند)... چیزی نداری بگی؟... حکایت موش تو سوراخ

نمی رفت... تو الان واسه چی اینجایی؟ مگه نه این که اون ور گند بالا آوردی

و زدی به چاک؟ بعد می خوای مشکل یکی دیگه رو حل کنی؟ (سکوت)

عماد من فقط می خوام بهش کمک کنم. واجب هم نمی بینم به شما یا هر

کس دیگه ای چیزی رو ثابت کنم. هر کس دیگه ای هم غیر از من به جو معرفت

و غیرت ایرونی تو وجودش پیدا بشه، همین کار رو می کنه. شما هم لازم نیست

دلتون به حال من یا اون دختر بسوزه؛ خنده داره... مرد بی قصد و غرض هم، آره

هست؛ خودتم می دونی که هست. مشکل شما اینه که سرو کارت فقط با قصد

و غرض داراش بوده... (سکوت)

فرشته...:... خب...

عماد...:... همین!

سکوت

فرشته ببین آقای محترم! چرا منو می خوای تو در دسر بندازی؟ چرا داری کاری می کنی که روزگار منو سیاه کنن؟ تو فکر می کنی من چیکاره ام، رئیس؟ یعنی نمی دونی چه گردن کلفت هایی بالای سرم واسادن؟ می دونی ماها این جا اقامت دائم نداریم؟ هه... ما که هیچی؛ حتی اون ایرانیایی هم که میلیارد میلیارد سرمایه آوردن اینجا خوابوندن، هیچکاره ان! اینو می دونی که دولت امارات از ریخت هر کدومشون که خوشش نیاد، دمش رو می گیره و میندازه بیرون؟

تو فکر می کنی من یه روز صبح از خواب بیدار شدم، هوس کردم پیام اینجا و این کارهیشم؟ یا نه، رفتم دانشگاه و درسش رو خوندم؟... نه. (گریه می کند)... تو کجا بودی اون وقت که شوهرم، که اونم مثل تو خیلی ادعای مردونگیش می شد، منو با یه بچه ی فلج تنها گذاشت و رفت پی عشق و حالش؟ وقتی مجبور بودم دانشگاه رو نصفه- نیمه ول کنم و بیفتم تو خیابون دنبال یه لقمه نون؟ می دونی تو هر شرکتی که رفتم، کم کمش چشم چند تا مرد دنبالم بود؟ می دونی توی چند تا تولیدی و خیاط خونه جون کردم؟ (گریه می کند) آقای صابخونه هم یا اجاره شو می خواس یا... وقتی که حتی بهزیستی هم بچه مو قبول نکرد، وقتی بچه م تو بغلم پرپر شد،... (گریه می کند) فکر می کنی من دیگه چیزی هم واسه از دست دادن دارم؟... یه روز غروب، می خواستم برم خونه- توی یه تولیدی کار می کردم- ... دیدم همه رفتن و همه ی دراهم قفله. حاج آقا گفته بود من سر نمازم. هه... فکر می کنی اون نماز خون بود؟ کثافت اون بالا واستاده بود؛ منتظر من... (گریه می کند) آره، اولش سخته اما بعد... من چیزی ندارم که از دست بدم... (گریه می کند)... نمی فهممت. تو از کدوم مرد حرف می زنی؟ از کدوم ایرانی،

کدوم غیرت؟... می خوام مردونگیت رو به کی ثابت کنی، به خودت، به من،  
یا اون دختر؟ اینم بهت بگم؛ واسه دخترا و زنایی که پا میشن میان اینجا، مردونگی  
فقط یه معنا می تونه داشته باشه؛ می فهمی چی میگم؟ (گریه می کند. کم کم  
آرام می گیرد) من مرد نیستم، زنم. اما انقده حالیم هست که با روحیه ی یه دختر  
بازی نکنم. می فهمی چی میگم؟... آره، مطمئنم تو هیچ... غلطی نمی تونی  
واسه اون بکنی. خیانتی که تو داری به اون می کنی، درست مثل وعده ها و  
حرفای قشنگیه که...

بین من زیاد از سیاست سردر نمیارم؛ ازشم خوشم نمیداد. فقط می دونم که  
اگه یه بچه ای ناخلف بارمیداد، پدر خونواده مقصره. حالا هم که گله گله دخترا  
دارن خودشون رو به آب و آتیش می زنن که بیان اینور،... فکر می کنی کی باید  
جواب بده؟ اگه حتی یه سر سوزن هم حرفشون راس باشه و روز قیامت باشه،  
باید یکی یکیشون جواب پس بدن. جواب اون همه دخترا، مهری، اون جوون که الان  
گوشه ی زندون افتاده و بدبختیش هم اینه که یه آدم بی سروپا تو ماه رمضان  
شاشش کف کرده. جواب تو رو که به خاطر فرار از دست نزول خور، پا شدی اومدی  
اینجا. جواب من، جواب بچه م... بچه م... (گریه می کند)

آقا عماد! فکر نکن فقط خودت مردی! زیادیم غرور مردی نگیردت. چشاتو که خوب  
بازکنی، می بینی که همه مردن؛ اما مجبور شدن ماسک نامردی رو صورتشون  
بذارن که خیلی چیزا رو نبینن... (سکوت. عماد، بی هیچ حرکتی نشسته و فقط  
فرشته را نگاه می کند. فرشته در حالی که هنوز گریه می کند، کیفش را باز  
می کند و چند بسته پول بیرون می آورد و روی میز می گذارد) بیا!... (انگشترهایش  
را هم از انگشتانش درمی آورد و روی میز می گذارد) اینا هم مال تو... برو ببینیم  
چیکار می کنی... (کمی عماد را نگاه می کند. بعد بلند می شود و می رود. عماد  
همان طور بی حرکت نشسته و به پول ها و انگشترهای روی میز نگاه می کند.)

62- داخلی. فروشگاه کامپیوتر. روز

شریف سیگار می کشد و با دو نفر که روبه روی او نشسته اند، با عصبانیت صحبت می کند.



شریف: آخه این رسمشه؟ ما این همه با هم بده بستون کردیم حالا...

مرد 1: خب ما این وسط بدجوری ضرر می کنیم؛ این خوبه؟

شریف (تقریباً فریاد می کشد): اون به من ربطی نداره. معامله تموم شده است.

خب منم ضرر می کنم. من به صد نفر قول این جنسا رو دادم...

مرد 2 (با اقتدار): نه!... من ترجیح میدم با هم ضرر کنیم؛ تا حالا هم هرچی بوده با

هم خوردیم، نه؟

شریف (عصبانی): من هیچ گُهی با شما نخوردم. به این راحتی ها هم نمیذارم

حقم رو سگ خور کنید...

مرد 2 بلند می شود. جلو می رود و روبه روی میز شریف می ایستد. دستهایش را

روی میز، مقابل شریف، ستون هیبت سنگینش می کند. کمی به شریف نگاه می کند و بعد:

مرد 2 (با طمأنینه و تحکم): آگه رم کنی، رامت می کنم... می فهمی؟ (شریف

می خواهد چیزی بگوید) خفه شو گوش بده! ما، حالا حالاها با هم کار داریم؛

فهمیدی؟ (عماد وارد فروشگاه می شود. شریف او را می بیند. مرد 1 هم نگاهش

می کند. مرد 2 از طرز نگاه شریف، متوجه حضور کسی می شود؛ رو برمی گرداند

و عماد را می بیند. رو به شریف) این یارو رو سریع راه بنداز بره؛ بعداً با هم صحبت می کنیم.

مرد 2 سعی می کند با حرکات طبیعی از مقابل میز شریف کنار بکشد و بنشیند.

عماد همان طور که جلو می آید، از چهره ی آشفته ی شریف و حرکات دو مرد، متوجه غیرعادی بودن فضا می شود.

عماد: سلام!

شریف سلام عماد جان! (می خندد) چه خبر؟ خوبی؟

عماد: بی موقع اومدم!

شریف: نه! بچه ها از دوستای کاری منند.

عماد نگاهی به آن دو می اندازد. بعد نگاه کوتاهی به شریف می کند و دوباره روبه

آن دو، با حرکت سر سلام می کند.

عماد چه خبر؟... مشکلی پیش اومده لوطی؟... به هم ریخته ای؟

شریف نه عماد جان! داشتیم صحبت یه معامله رو می کردیم؛ خسته ام.

عماد (طوری به شریف نگاه می کند که یعنی: «خر خودتی»). باز به دو مرد نگاه می کند (شریف جان! من امروز اومدم اینجا چیکار؟ مگه قرار نیست با هم شراکت کنیم؟ آدم با شریکش نباس روراست باشه؟)

شریف (فکر کوتاهی می کند. منظور عماد را می گیرد) چرا... چیز مهمی نیست... اون مادر بُرد- سی پی یوها بود...

عماد (خیلی جدی؛ درست مثل این که از قضیه اطلاع دارد) خب...

شریف غریب کشیه دیگه. با آقایون معامله رو تموم کردیم؛ منم قول اونا رو به صد نفر این ور و اون ور دنیا دادم... حالا دیه درآوردن. انگار یکی دیگه پیدا شده پول بیشتری داره بهشون میده... (عماد با قدرت به دو مرد نگاهی می اندازد.

گویی به مبارزه می خواندشان) می دونی این وسط، نود تومن ما می خوره زمین. کم پولیه؟ عماد نه خداییش. خیلی نامردیه پسر! حالا می خوای چیکار کنی؟

شریف: نمی دونم والا.

عماد یه چیزی ازت می پرسم؛ من واسه چی خواستم باهات شریک بشم هان؟ گفتم از چیت خوشم اومده؟... از این که سرت تو لاک خودته؛ اما نمیداری احدی پا روی دمت بذاره. حتی خود من که رفیق جون جوینتم... یادت میاد؟

شریف:(جانی تازه می گیرد) آره، آره...

عماد حالا هم، باز با آقایون صحبت کن! اگه دیدی اوضاع روبه راه نشد، یادت باشه که تلفن اختراع شده. (گوشی همراهش را نشان می دهد) موبایلم همین طور.

خوبه؟ (روبه دو مرد) آقایون محترم! من به این بشر خیلی مدیونم.

شریف نوکرتم. البته خب، دو سه تا دیگه از بچه ها هستن که...

عماد نه بابا! دوره ی چوب و چماق دیگه گذشته. هر کاری، راه داره. راه قانونی و درست. اون شیخ... عبدالرشید بود... واسه ت گفتم...

شریف: خب...

عماد همون که گفتم دیگه بابا! گفته بود بیا تو دم و دستگاه ما؛ د بابا همون که گفتم تو همین اداره ی ... آدم داره.

شریف: خب... خب.

عماد آره، خلاصه واسه تو اگه آب نداره، واسه ما که نون داره. (به دو مرد نگاه می کند)

درست نیست آدم هم از تو بره بخوره، هم از آخور. پول قاچاق دیگه شیکمتون رو

سیر نمی کنه؟

مرد 1 ما رو باش با کی معامله کردیم... تو چرا همین اول کاری میری سراغ راه آخر

مرد حسابی؟

شریف: همچین آخر آخریه هم نیست ها...

عماد: (می خندد) یکی به آخره.

مرد 2: آخری چیه؟

عماد: راه آخر گفتنی نیست... فقط رفتنیه.

مرد 2 (کمی نرم شده) تند نرید دیگه... حالا یه خرده با هم حرف بزنیم. حتماً به

یه نتیجه ای می رسیم...

عماد ای بابا! حرف که، باد هواست... (رو به شریف) نه؟ (عماد و شریف مدت

کوتاهی به هم نگاه می کنند).

63- داخلی. خانه ی فرشته. روز

خانه ی کوچک و ساده ای است. صدای موزیک به گوش می رسد. گوگوش ترانه ی

«مرداب» را می خواند. فرشته نشسته، قاب عکس کوچکی در دست دارد.

چشم هایش سرخ شده اند. صدای در می آید. فرشته قاب را روی میز

می گذارد و به سمت در می رود. در را باز می کند. مردی پشت در است؛ از حرکاتش

پیدااست که مست است.

مرد سلام... منیر من! (دستش را برای دست دادن دراز می کند)... چه خبر؟

(فرشته به سردی او را نگاه می کند. با حرکت سر از او می پرسد که چه کاری دارد)

ای بابا! بفرمایین تو... (فرشته بی حوصله، در را رها می کند و می رود. مرد هم

به دنبال او داخل می آید) ای به چشم! (روی میبل ولو می شود. نگاهش به قاب

عکس می افتد؛ که داخل آن، عکسی است از کودکی حدوداً سه ساله؛ که

چهره ی درمانده و معصومش حکایت از عقب ماندگی ذهنی او دارد. کنار قاب، پاکت سیگار فرشته افتاده است. مرد می نشیند و از پاکت سیگار، سیگاری بیرون می آورد و روشن می کند. فرشته هم روبه روی او می نشیند؛ عکس را برمی دارد و آن را پشت و رو گوشه ی میز می گذارد) خب... چیکار کردی؟  
فرشته: من همه ی زورم رو زدم.

مرد: ... چیزیت که نشد؟ (می خندد)

فرشته (بی حوصله) از هر راهی که می شد رفتم؛ اما هنوز نمی دونم نتیجه ش چی میشه... (مرد بلند می شود و کنار او می نشیند؛ قصد دارد او را لمس کند  
فرشته ناگهان بلند می شود. تهاجمی:) بکش دستتو! (کمی از او فاصله می گیرد) من آگه می خواستم با هر آدم... (جلوی خودش را می گیرد)

مرد (می خندد) خفه شو... آگه همه ی زورتو زده بودی، الان خیالت تخت بود، قرص می گفتم یارو ناک اوته... ما مردا، سه تا اسلحه بیشتر نداریم؛ گردن کلفت، دلار، سیاست و بی پدر- مادر بازی. اما تو یه زنی، یه دونه اسلحه ی تو، هزار برابر این سه تا زور داره. منیر باید بتونه هر مردی رو به گه خوردن پندازه...  
حالا بیا بشین. واسه من دیگه عشوه نیا! من یکی که دیگه می دونم همه ی

تیرات مشقیه. (می خندد. تقریباً فریاد می زند) بشین! (فرشته می نشیند؛ روبه روی مرد. تلفن همراه مرد زنگ می زند. مرد جواب می دهد) جان!... بگو... آره، انجام... نه، فریش که همچین خیالش تخت نیست... فکر کنم نتونسته کاری بکنه.  
(به فرشته نگاه می کند) شایدم نخواسته... (فکر می کند) حالا... د تو چرا همه ش شاش داری پسر؟ خب میام اونجا بهت میگم... آره... باشه. (قطع می کند. بعد بلند می شود و به سمت فرشته می رود) خب، با ما کاری نداری؟

فرشته: نه.

مرد (لوس) یعنی هیچ کاری؟ (مکت. مرد باز دستش را به سمت فرشته می برد تا او را لمس کند)

فرشته (بلند می شود و با سرعتی وحشیانه دست او را پس می زند) به من

دست نزنا!

مرد (فرشته را هل می دهد. فریاد می زند) خفه شو گفتم! (فرشته روی کاناپه ولو می شود و سرش به دسته ی آن می خورد) واسه من دور می گیری؟ تقصیر منه که می خوام فکرکنی هنوز جوون و خوشگلی. فرش تر از تو یه دوجین سراغ دارم. فرشته (باز بلند می شود. با نفرت:) یالا برو گم شو بیرون!

مرد (عصبانی است. باز او را هل می دهد) بمیر پتیاره خاتم! آدم شده واسه من. (هنوز عصبانیتش کم نشده. قاب عکس را برمی دارد و محکم به دیوار می کوبدش. فرشته مات و مبهوت به تکه های قاب عکس نگاه می کند؛ بی هیچ حرکتی. مرد بیرون می رود) ...گه... (در را محکم می بندد. فرشته همان طور خیره به روبه رو، بی صدا اشک می ریزد.)

64- داخلی. فروشگاه کامپیوتر. روز (ادامه)

دو مرد رفته اند. شریف روبه روی عماد، روی میل نشسته و سیگار می کشد. عماد سیبی را گاز می زند. شریف پفیوز فکر کرده ما ببوییم. (می خندد) دیدی؟ داشت خودش رو خراب می کرد. هر چی می خوام باهاشون درست حرف بزنم... (عماد، خیره و با حالتی خاص نگاهش می کند) ...یه ذره که بهشون رو بدی، یه ذره احترامشون رو داشته باشی، دیگه فکر می کنن...

عماد بفهمن آدم تنهاست، لهش می کنن. ما ابرونیای اینور، اگه یه خُرده هوای هم رو داشتیم، حال و روزمون که این نبود... (مدت کوتاهی بینشان سکوت برقرار می شود. شریف سیگار می کشد و عماد سیبش را گاز می زند) ...خب، واسه من چیکار کردی؟

شریف و آلا، راستش... عماد فکر نکنی که من آدم بی معرفت و بی چشم و رویی...

عماد: نشد!

شریف نه... نه این که فکر کنی نخواستم عماد!... یا نه این که یه وقت فکر کنی من اینجا هی پول پول می کنم و حرفام همه میلیونی، واقعاً پولم داره از پارو بالا میره...

عماد: خب ولش کن!

شریف نه آخه... می دونی؟ اینا همه پول مردمه. ما از این دست می گیریم، از این دست میدیمش دست یکی دیگه... حالا یه وقت یه سودی می بریم؛ یه وقت همچین کلاهی سرمون میذارن که...

عماد شریف جان! می دونم، توضیح نمی خواد بدی.

شریف نه آخه نمی خوام فکر کنی رفیقت نامرده... بعدش اصلاً هرچی فکر می کنم، نمی تونم حرف دختره رو باور کنم... تو مطمئنی فیلم نیس؟... آخه دختر سالم پا میشه میاد اینجا؟ نه والا...

عماد (کلافه) بی خیال شو شریف جان! می فهمم چی میگی.

شریف بعد نمی دونم... من از تو کوچیکترم عماد جون! نمی خوام نصیحتت کنم. اما زنا اصلاً با شیطان همدستن؛ اون خوب خوباشون هم همین طور... حالا اینا که یه خُرده وضعشون خرابه دیگه...

عماد: شریف!

شریف اصلاً نظر من اینه که، قبل از این که بفهمی او دودرت کرده، ورش داری ببریش یه جایی؛ چه میدونم... راستی حالا اصلاً چه ریختی هس، خوشگله؟...

عماد (وحشیانه به سمت شریف هجوم می برد) گفتم خفه شو! (گردن شریف

را محکم گرفته و فشار می دهد) حتماً باید خفه ت کنم تا لالمون بگیری؟ کثافت..

. کاش اون روزی که از ترس طلبکارا تو هزار تا سوراخ قایم شده بودی و تو گه خودت

غلت می زدی، خر نمی شدم و دستت رو نمی گرفتم... که حالا تو یه وجب بزغاله

واسه من کرکری نخونی. اسم منو دیگه بیاری، گردنت رو می شکنم؛ فهمیدی؟

صورت شریف در حال کیبود شدن است؛ دست و پا می زند، ترسیده است. عماد

رهایش می کند و با عصبانیت راهش را می کشد و می رود. شریف به شدت

ترسیده است. به سرفه می افتد.

شریف: (در میان سرفه هایش) نامرد!

65- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. روز (کمی بعد)

عماد داخل آشپزخانه، منتظر نشسته است. دستی از پشت سر، جلوی چشمانش را می‌گیرد.

عماد (به شوخی و با شیطننت) ای بابا! یعنی کیه خدایا؟ نکنه یه وقت عباس باشه؟

دست از جلوی چشمان عماد کنار می‌رود. عماد روبروی گرداند و پشت سر را نگاه می‌کند.  
- دیدگاه عماد

نیمه‌ی پایین بدن کسی را می‌بینیم؛ روی یک پا ایستاده است؛ و به جای پای دیگر، پاچه‌ی آویزان شلوارش را می‌بینیم. روی بدن او، تیلت می‌کنیم. میج دست او را می‌بینیم که باندپیچی شده، و الان روی پشتی یک صندلی، به حفظ تعادل او کمک می‌کند. بالاتر می‌رویم. صورت مرد را می‌بینیم؛ او عباس است. روی صورتش هم یک قطعه چسب و مقداری خراشیدگی می‌بینیم. عباس می‌خندد.

عباس: چیه؟ آدم حسابی ندیدی تا حالا؟

عماد (مبهوت است. دلسوزانه): تو چیکار کردی پسر؟

عباس: یه خرده سرسره بازی کردم (می‌خندد)

عماد (بلند می‌شود و عباس را در آغوش می‌گیرد) قربونت برم عباس جان! (عباس را محکم در آغوش فشار می‌دهد. عباس هنوز می‌خندد. عماد بغض کرده است)  
چرا پس مراقب خودت نیستی پسر؟ این چه بلاییه سر خودت آوردی آخه؟

فید اوت

فید این

66- داخلی. آشپزخانه‌ی رستوران. روز (ادامه)

عباس نشسته و در حال بستن پروتز پایش است. عماد هم کنار او نشسته است.  
عباس نمی‌دونی این بچه‌ها چه سروصدایی می‌کردن. هول کرده بودن... این پاچه‌ی شلوار ما رفته بود بالا؛ پای ما رو دیده بودن... من یه دست بشقاب دستم بود؛ چینی.  
پخش شدن کف اینجا و همه خورد شدن. (دستش را نشان می‌دهد) ترکش یکیش هم دست و بالم رو زخم کرد... حالا هرچی ما می‌گیم بابا بی خیال، بیاین ما رو جمع

کنین؛ اینا وایستادن و دارن پای ما رو نیگاه می کنن. می گم بابا ایدز که دیگه ندارم،  
خب پام مصنوعیه (می خندد) شایدم فکر می کردن خوردم زمین، پام یهو مصنوعی  
شده. (می خندد. عماد نیز می خندد)

67- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. روز (ادامه)

عباس در کمد کوچکی را باز می کند و کیسه ای از آن بیرون می آورد. به سمت  
عماد می آید و کیسه را به دست او می دهد. عماد قضیه را می فهمد.

عماد: این چیه؟

عباس: نمی بینی مگه، کیسه ست...

عماد: عباس آخه من از تو...

عباس هیس!... موجی بشم شلیکت می کنم بیرون ها!

عماد: تو گوش کن ببین چی میگم عباس!

عباس تو گوش کن! (جدی) من، به تو نمی خوام کمک کنم که بخوای ناز کنی یا قبول کنی.

عماد خب آره. اما من دارم می بینم که تو با این حال و روز، چه جور داری کار

می کنی... فکر می کنم دختره هم اگه بفهمه...

عباس: دختره؟

فید اوت

فید این

68- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. روز (کمی بعد)

عماد روی همان صندلی نشسته. عباس مثل مار زخمی به خود می پیچد. زیر لب  
غرغر می کند. آشفته قدم می زند.

عباس گه زدن به مملکتمون رفت پی کارش. آخه یکی نیست بگه مگه ماها مرض

داشتیم رفتیم خودمون رو لت و پار کردیم؛ واسه چی رفتیم؟ (رو به عماد داد می

زند) د بگو پس واسه چی رفتیم عماد؟... (قدم می زند) رفتیم که این بلا سرمون

نیاد؛ که ناموسمون... ای خدا! (داد می زند) پس آخه تو اون بالا داری چیکار می کنی؟

(به سرفه می افتد. عماد بلند می شود تا عباس را آرام کند)



عماد: بشین عباس جون! بشین آروم باش!...

عباس ولم کن بابا! آروم باشم؟ (سرفه می کند. صورتش برافروخته است) آخه چرا این مملکت داره به این روز می افته؟ مگه ماها رو کی نفرین کرده که از اون اول تاریخ تا حالا داریم سواری میدیم؟ (سرفه می کند. عماد موفق می شود او را بنشاند. عباس می نشیند و سعی می کند آرام باشد. سکوت)... پول زیادی نیست عماد! بیشتر از این نتونستم؛ یعنی نداشتم. پول ظرفشویی... گذاشته بودمش واسه جهیزیه ی لایلا. حالا هم خوشحالم؛ انگار دارم میدمش به دختر خودم... حالا کو تا عروسی اون پدرسوخته. این پول برکت داره عماد، خیلی می دونی؟ من پا شدم اومدم این ور که دیگه نه بخوام از کسی توی اون مملکت طلبکار باشم، نه دیگه طاقتش رو داشتم که روز به روز ببینم چه بلاهای جدیدی داره سرشون میاد... خیلی وقتاً با خودم فکر می کنم اصلاً جبهه رفتنم درست بوده؛ نبوده؟ خیلی وقتاً نمی دونم حالا درسته که هنوز غصه ی اون مردم رو می خورم یا نه، هر چی میاد سرشون حقشونه... بعد اصلاً میگم خب به تو چه... تو یه زمانی فکر می کردی یه کاری باید بکنی، کردی... عماد من نمی توئم وایستم مردم رو یکی یکی هل بدم تو صراط مستقیم؛ اصلاً کار من نیست... الان هم نمی دونم این که دل می سوزونم واسه یه دختر ابرونی، درسته، غلطه... اما خب نمی توئم عماد. من پا شدم اومدم این ور، گفتم نه به خاطر اون چند سال، از کسی حق حساب بگیرم؛ نه دیگه خودم رو دربه در بدبختی هاشون کنم... نمی دونم عماد، نمی دونم... اما ته دلم، دوست دارم این پول رو بدم... آره، با یه گل بهار همیشه؛ همین یکی برگرده، اوضاع مملکت عوض نمیشه؛ اما یه دختر بی گناه، یه آدم، خودش یه دنیاست... تو گفتی گوشت رو می خوای از بغل دمبه ببری. حالا، با خودت روراست باش! دمبه دارا و اسادن تا تو ببری؟ نه! همه شون رم کردن؛ نکردن؟... به قول ما لاتا: «از مردم افاده مدد جوی که این قوم/ با همه بی پر و بالی پر و بال دگرانند.

عماد بغض کرده است؛ عباس را در آغوش می کشد. می پوسدش.

69- داخلی. رستوران. ظهر

عماد داخل رستوران نشسته. رستوران خیلی شلوغ است. مهین سر می رسد؛

بسته ای در دست دارد. آن را روی میز، مقابل عماد می گذارد.

مهین: (لبخند بر لب) سلام!

عماد: (بلند می شود) سلام مهین خانم!

مهین: چه خبر؟ کاری تونستی بکنی؟

عماد ای... بد نیست. سراغ خیلی ها رفتم. بیشترشون هم کمک کردن.

مهین خوبه. اینم مال من و مرتضی... مرتضی خیلی کیف تو رو می کنه. دیشب

می گفت کاش زمین گیر نبودم و پا به پای عماد واسه اون بنده خدا پول جمع می کردم

... خلاصه، خیلی دوستت داره.

عماد (با حسرت می خندد) من و مرتضی چه شب و روزا که با هم نداشتیم؛ سردسته ی

بچه شلوغای نازی آباد... هی... هر وقت به این فکر می کنم که M.S از اون لات یکه

بزن هیچی نداشت، خیلی دلم می گیره مهین خانم... حالش چطوره؟ سه چهار

روزیه اصلاً نرسیدم بهش یه سری بزنم.

مهین اونم دلش واسه ت تنگ شده. این چند روز، یاد تو که می افتم، جون

می گیره. (عماد با ذوق و حسرت سر تکان می دهد)... خب، پس همه ش

جور شد... پول زیادیه...

عماد همه ش که نه مهین خانم! اما خب، چیز زیادی هم نمونده... مهین

خانم! حقتونه بدونین به کی دارین کمک می کنین؛ اما اگه اجازه بدین بعداً...

مهین: هر وقت دوست داشتی بگو. خوبه؟

عماد ممنون. این پول زحمتای تونه مهین خانم! شما تو این شرایط و... خرج

دوا و دکتر مرتضی و... این همه زحمت که شما...

مهین سخنرانی نکن من خیلی کار دارم. سر ظهره؛ وضع اینجا رو که می بینی.

پاشو، پاشو برو بقیه شو جور کن. امروز مگه روز دوم نیست؟

عماد:هان، چرا...

70- خارجی. تاکسی. روز (بعد از ظهر)

عماد از شرکتی بیرون می آید. داخل تاکسی می نشیند و مقداری پول داخل داشبورد می گذارد. قلم و کاغذی از داخل داشبورد بیرون می آورد و حساب و کتاب می کند. روی کاغذ، زیر بقیه ی اسم ها، اسمی می نویسد و در برابر آن رقمی می گذارد. بعد حساب می کند:

عماد بیست و پنج و... دو و نیم... بیست و هفت و نیم (روی کاغذ می نویسد.

بعد با انگشتانش از بیست و هشت تا سی و پنج می شمارد. خوشحال است.

گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد.)

71- داخلی. اتاق 317. همان وقت

تلفن زنگ می زند. فرشته، الهام و مهری نشسته اند. فضا سنگین است.

با صدای زنگ تلفن، مهری مضطرب می شود؛ به الهام نگاه می کند. الهام

می پرد و گوشی را برمی دارد.

الهام الو... سلام... بفرمایین!... (به مهری نگاه می کند. چند لحظه فکر می کند.

مهری دست و پایش را گم کرده است. فرشته آرام نشسته و آن دو را زیر نظر دارد...)

بله... (مهری تکانی می خورد) گوشی... (رو به مهری) مهری!... (مهری فرشته را نگاه

می کند. با تردید بلند می شود و به سمت گوشی می رود.)

مهری: الو... سلام... مرسی...

72- خارجی. تاکسی. روز (همان وقت)

عماد (با تلفن صحبت می کند) هنوز که سر قوالت هستی؟

مهری:(خارج از قاب) آره...

عماد به خدا خیلی مردونگی کردی. خدا خیلی دوستت داره. همه چیز خیلی زودتر

از اونیه که فکرشو می کردم داره جور میشه...

مهری:(خارج از قاب) ...بله...

عماد ... خوشحال نیستی؟... چیزی شده؟... دارن ادیتت می کنن آره؟

### 73- داخلی. اتاق 317. روز (همان وقت)

مهری به فرشته نگاهی می اندازد که در تمامی لحظه ها نگاهش روی اوست.

الهام می کوشد خود را سرگرم کاری نشان دهد.

مهری نه... (آب دهانش را قورت می دهد)... امروز... باشه. (به فرشته نگاه می کند.

نگاهش را از او می گیرد. سعی می کند حضور او را احساس نکند) می گم... (چند

بار دهان باز می کند تا حرفی بزند؛ اما نمی تواند) هیچی... نه، واقعاً چیزی

نیست... باشه. خداحافظ. (گوشی را می گذارد)

فرشته: عماد بود؟

مهری سعی می کند به او نگاه نکند. بغض دارد. با حرکت سر جواب مثبت می دهد...

### 74- خارجی. تاکسی. روز (همان وقت)

عماد گوشی را قطع کرده است؛ خیره به نقطه ای، عمیق فکر می کند.

### 75- داخلی. اتاق 317. روز (همان وقت)

فرشته: چی می گفت؟

مهری (بدون این که او را نگاه کند) میگو همه چیز خوب پیش میره...

(پوزخند می زند) به من میگو خوش شانس...

فرشته من آدم بدبینی ام مهری! زندگی تلخ و پر از بدبختیم یادم داده این

طوری باشم؛ امانی دونم چرا نمی تونم درباره ی این بابا زیاد بد فکر کنم.

اما به خدا هردوتون داریدخریت می کنید... اونا به همین راحتی ولتون نمی کنن.

پسره انگار زیادی فیلم دیده... اونا به همین راحتی ولتون نمی کنن... می دونی

تو الان برای اونا یه سرمایه ای... نمی دارن یکی دیگه ازچنگشون درت بیاره. می فهمی؟

مهری: اوهوم... چیکار باید کرد؟

فرشته (سعی می کند بی تفاوت باشد) نمی دونم.

### 76- خارجی. تاکسی. شب

عماد در حال رانندگی است. زیر لب آوازی می خواند؛ سرخوش است. رویه رو،

چیزی توجهش را جلب می کند. مردی کنار خیابان نشسته و سر مرد دیگری را

در آغوش دارد... مرد دیگری کنار آن دو نشسته است؛ او هراسان بلند می شود  
و جلوی تاکسی می آید. دستپاچه و آشفته، برای عماد دست تکان می دهد.  
عماد بدون این که فکری بکند، به آنها نگاهی می اندازد و تاکسی را متوقف می کند.  
مرد به سرعت به سمت پنجره ی تاکسی می آید.  
مرد (درمانده؛ به انگلیسی)

**!help me, please sir!... My friend... Please take us to the hospital Please**

عماد:(سریع) ...Come on Mr! Come on

مرد Tanks... (خوشحال می شود و به سرعت به سمت دو مرد دیگر می رود)

جمشید! پاشو، پاشو بیاریمش تو...

مرد2: می بره؟

مرد1: آره، پاشو!

دو نفری مرد بیمار را بلند می کنند و به زحمت او را به سمت تاکسی می آورند.

عماد سریع پیاده می شود و در عقب تاکسی را برایشان باز می کند. دو مرد،

مرد بیمار را داخل تاکسی می گذارند. سر مرد پایین افتاده است؛ طوری که

چهره اش را نمی بینیم. دو مرد نیز سوار می شوند. عماد سریع پشت فرمان

می نشیند و به راه می افتد.

77- خارجی. تاکسی. شب (ادامه)

عماد به سرعت می راند.

عماد: شما ایرانی هستید؟

دو مرد تعجب می کنند.

مرد1: !... آره... شما هم مگه...

مرد2 (خوشحال) قدرت خدا رو ببین! بازم مگه این که ایرانی به داد ایرانی برسه.

عماد لبخند می زند. لحظه ای نگاهش روی داشبورد می ماند و بعد، از داخل آینه

دو مرد را نگاه می کند.

مرد 1 خیلی مردونگی کردی داداش... واقعاً دمت گرم.

عماد مخلصم بابا این حرفا چیه؟ حالا رفیقمون چش هست؟

مرد 1 و آلا بیچاره صرع داره. یهو وسط خیابون حمله بهش دست داد بنده ی خدا!

عماد: خدا ایشالا که شفاش بده.

مرد 2 قربونت برم. عزیز جان، بی زحمت بیج تو این خیابون؛ من از خونه یه خرده

پول بردارم.

عماد: پول هست.

مرد 2 نوکرتم. تا همین جاشم خیلی آقایی کردی. عماد باز لحظه ای داخل آینه را

نگاه می کند. بعد راهنما می زند و می پیچد.

78- خارجی. خیابان و تاکسی. شب

تاکسی می پیچد، کمی می رود و ناگهان کمی به سمت کناره ی خیابان کشیده

می شود و در نهایت، کمی اریب می ایستد. مرد سوم- که دیده بودیم بیمار است-

چاقویی زیر گردن عماد گذاشته. مرد را می شناسیم؛ همان است که در خانه ی

فرشته دیده بودیمش.

مرد 3 آروم برو پایین. خرید نکنی که من خیلی خرم؛ دوباره حملهبهم دست میده ها!

عماد داخل آینه، عقب را نگاه می کند.

مرد 2: دگم شو پایین دیگه عوضی!

عماد، ناخواسته نگاه کوتاهی به داشبورد می اندازد و پایین می رود. مرد 1 که

جلو نشسته بود، دستش را به سمت در داشبورد می برد و در آن را باز می کند.

مرد 1: ... بچه ها گنجش هم اینجاست. (عماد ناگهان از جا می جهد. مرد 3 که

هنوز چاقو را زیرگردن عماد گرفته، آن را کمی فشار می دهد؛ عماد متوقف

می شود) دخل امروزه آره؟ (دستش را داخل کیسه می کند و چند بسته

پول بیرون می آورد. عماد خود را از چنگ مرد 3 رها می کند و سعی می کند

به مرد 1 حمله کند)

عماد: ه اونا دست نزن عوضی!

دو مرد دیگر که پیاده شده اند، سریع او را می گیرند. عماد مقاومت می کند و چند مشت حواله ی آنها می کند. مرد 1 هم پیاده می شود و سه مرد، عماد را به قصد کشت کتک می زنند. آرام آرام ارتفاع سطح دیدمان زیاد و زیادتر می شود؛ تا جایی که دیگر حادثه را نمی بینیم و سروصدای چهار مرد فید می شود.

#### 79- خارجی. خیابان. شب (چند لحظه بعد)

پس از چند لحظه، دوباره به پایین برمی گردیم. دیگر از سروصدا خبری نیست. سه مرد رفته اند. عماد خون آلود کنار تاکسی افتاده و از درد به خود می پیچد...

#### 80- خارجی. مقابل رستوران. شب

تاکسی کنار خیابان پارک می شود. عماد، خون آلود و با سروصورت زخمی، به سختی پیاده می شود. در تاکسی را قفل می کند و لنگ لنگان و تلوتلو خوران به سمت رستوران می رود.

#### 81- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

عماد خون آلود روی صندلی ولو شده است. مهین بهت زده کنار او ایستاده و نگاهش می کند. پیشخدمت ها با عجله این سو و آن سو می روند.

مهین (آه می کشد) چیکار کردی پسر؟ (رو به یکی از پیشخدمت ها) دِ یالا دیگه پس کدوم گوری رفتی؟ (تلفن همراه عماد زنگ می زند. او شماره ی روی نمایشگر آن را نگاه می کند. بغض می کند. به تلفن جواب نمی دهد. صدای زنگ تلفن، یکریز به گوش می رسد. پیشخدمت به سرعت می آید و جعبه ی کمک های اولیه را به دست مهین می دهد. مهین با آرامشی نسبی شروع به ضدعفونی کردن زخم ها می کند.) حالا، بگو ببینم چی شده؟

عماد: خیلی نامردی کردن، خیلی...

مهین ضربه ی بدجور که به سر و شکمت نخورده؟ (عماد با حرکت سر جواب منفی

می دهد. تلفن همچنان زنگ می زند) این سرخر رو نمی خوای جواب بدی؟ (عماد

سر تکان می دهد)

#### 82- داخلی. راهروی هتل. شب

مهري در راهرو قدم مي زند. گوشي الهام را در دست دارد؛ پريشان است. الهام از درون اتاق، در را باز مي كند.

الهام جواب نميده؟ (مهري فقط او را نگاه مي كند؛ خيره و خشمگين. الهام خجالت مي كشد) حالا چرا اونجا رو متر مي كني؟ بيا تو، خودش زنگ ميزنه. شايد حمومه، يا گوشيش خرابه... شايدم جايي جاگذاشتت بابا! (مهري هنوز با همان حس نگاهش مي كند. الهام در را مي بندد)

### 83- داخلي. كافه. شب

سه مردى كه عماد را كتك زدند، داخل كافه نشسته اند و مشروب مي خورند. يكي از آنها- مرد3، همان كه خود را به بيمارى زده بود- با تلفن صحبت مي كند. دو نفر ديگر با هم صحبت مي كنند.

مرد يك دهني ازش سرويس كردم... ولي انصافاً بچه ي بامعرفتي هم بودا... قبل از اين كه عرقمون خشك بشه، دستمزدمون رو تا قرون آخر داد؛ اونم چند برابر. (مي خندد) آره، انگارى تا حالا جاي سفت نشاشيده بود... اما مشت جمشيد كه بخوره تو صورت يكي، طرف تو روش زندگيش تجديد نظر مي كنه چون شما... باشه چشم... عرض مي كنم، يه حال كوچولو با بچه ها بكنيم... نوكرتم. (قطع مي كند. رو به دو نفر ديگر) حال مي كنين ها... تو كه هنوز پاى چشت رو گرفتي پسر!

مرد2 خيلي بد زد جمشيد! نامرد دستش خيلي سنگين بود.

جمشيد شما ريقو تشريف دارين موسيو!... سلامتي رفقا!

دو مرد: نوش!...

### 84- داخلي. آشپزخانه ي رستوران. شب

زخم هاي عماد پانسمان شده است. او روي صندلي نشسته؛ به شدت غمگين است و به نقطه اي نامعلوم خيره مانده. چند قدم آن طرف تر، مهين با تلفن صحبت مي كند. صدای زنگ تلفن عماد، هنوز به گوش مي رسد.

مهين لت و پار كه نه، اما خب، زدنت ديگه... نه بابا، الان نشسته... اى...



همچین به خرده... آره، پولا رو بردن. (رو به عماد) مرتضی می خواد باهات

حرف بزنه عماد، می تونی؟ (عماد با حرکت سر جواب مثبت می دهد. مهین

گوشی را می آورد و بهدست عماد می دهد.)

عماد سلام... مخلصم... چه فرقی می کنه مرتضی جون! من خوبم، فقط پولا،

پولا. می دونی امانت چند نفر بودن؟

تلفن عماد هنوز زنگ می زند. مهین آن را برمی دارد.

مهین: این کیه عماد؟ پس چرا جواب نمیدی؟

عماد همون بدبختیه که قرار بود پولا رو بهش برسونم؛ بهش چی بگم؟

مهین من جواب میدم. (عماد حرکتی می کند؛ می خواهد مهین را از این کار

بازدارد؛ اما چیزی نمی گوید و به صحبتش با مرتضی ادامه می دهد)

85- داخلی. اتاق 317. شب

مهری روی تخت افتاده و بی صدا اشک می ریزد.

86- داخلی. راهروی هتل. شب

الهام وسط راهرو ایستاده و با تلفن صحبت می کند.

الهام خودشون کجان؟... شما، خانمشون هستید؟

87- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

مهین (به عماد، که هنوز در حال صحبت با تلفن است، نگاهی معنادار

می اندازد) نخیر خانم! من دوستشم...

88- داخلی. راهروی هتل. شب

الهام خوب شد گوشی رو برداشتن خانم! مهری داره دق می کنه!..

دوستم دیگه، همین که دوست آقا عماده... مگه براتون نگفته؟ راستی الان

اتفاقی براشون افتاده؟... حتماً زنگ می زنین خانم؟ تو رو خدا بزنین ها!

مرسی، خداحافظ.

89- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

مهین در چند قدمی عماد ایستاده تا صحبتش با مرتضی تمام شود. عماد

خداحافظی می کند و گوشی را می گذارد. مهین به طرفش می آید.

مهین دختره کیه عماد، مهری؟ چیزی نگفته بودی؟

عماد دیگه مهم نیست... دیگه فرقی نمی کنه کیه و اسمش چیه؛ فرقی نمی کنه.

مهین پس چرا ازت می پرسم خاطرخواه شدی میگی نه؟

عماد ای بابا، دلت خوشه مهین خانم! خاطرخواهی کیلو چنده؟ الکل دارین مهین خانم؟

مهین: واسه چی می خوای؟

عماد: همه مگه واسه چی می خوان؟

مهین مشروب؟ (عماد با حرکت سر تأیید می کند) اما توکه...

عماد ای بابا! من به روزی خر شده م، به چیزی گفته م.

مهین: اما مرد حرف میزنه!

عماد مهین خانم آخه این دنیای خراب شده هیچیش درست نیست؛ حالا این

وسط حرف ما شده آیه؟

مهین: دختره کیه عماد؟

عماد گفتم که؛ مهم نیست. مهم اینه که باز حماقت کردم و حرف خیلی ها

رو گوش ندادم.

90- داخلی. اتاق 317. شب

مهری هنوز دراز کشیده و اشک می ریزد. در باز می شود و الهام تر و فرز به طرف

مهری می آید.

الهام ورداشت مهری! به خدا ورداشت... (مهری بی حوصله نگاهش می کند)

گفت تا یه ربع، بیست دقیقه ی دیگه خودش زنگ می زنه... به خدا راس میگم...

مهری (حرف الهام را باور نکرده؛ بی حوصله): خب چرا الان حرف نزد؟

الهام نمی دونم... یه زنه گوشی رو ورداشت (مهری کمی جلب می شود) گفت

دوستتم... باور کن به خدا راس میگم... گفت زنگ می زنه... از دستم ناراحتی

مهری؟

مهری راس می گفت که تو دهنتم لقه. خوبه که من این همه سفارش کردم.

(الهام نمی داند چه باید بگوید...)

91- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

عماد بطری مشروب می خورد، از یخچال دور می شود و به سمت مهین می آید  
مهین ناراحت است.

عماد واقعاً هم به من ربطی نداره... مگه من خودم تو این دنیا چیکاره ام که بخوام به

هر کسی رسیدم، یه هلی بدم؟ (نزدیک مهین که می رسد، بطری را روی میز

می گذارد) واقعاً من چیکاره ام؟ دولت ایرانم، بابا ننه ی دختره م؟ راس می گفت

شریف ناکس... دختر سالم پا همیشه بیاد این ور. حالا فرض کن به جای من،

همون شریف خورده به تورش؛ یا این همه آدم عوضی دیگه... (مشروب را در

گیلاس می ریزد) دختره حاضر شده به هر کتافتی تن بده تا بیره پول خون

بده؛ به نرخ ماه رمضون. (گیلاس را برمی دارد و آن را نگاه می کند) واقعاً

کاری هم واسه ش همیشه کرد؟

مهین تو که نمی تونی، واسه چی دلش رو خوش کردی عماد؟ می دونی الان

داره دق می کنه؟

عماد د آخه خر شدم؛ یادم رفت که این یکی دیگه فیلم نیس زندگیه؛ زندگی

خیلی نامرده.

مهین رجز خونی هات تموم شد؟ ته خطی عماد؟ این جووری با مرتضی دنیا

رو به هم می ریختین؟

عماد نمی دونم مهین خانم! فقط یادمه اون وقت، همه دیگه نامرد و نارفیق نبودن.

مهین اتفاقاً همین الان مردی هنره که هیشکی یه ذره شو تو ذاتش نداره. مگه

تو قسم نخوردی که دیگه لب بهش نزنی عماد؟

عماد چرا. قسم خوردم دو تا چیز رو با هم بذارم کنار؛ مرض جوونمردی و الکل.

اولی که شکست؛ نتیجه شم الان اون دختر بی گناهی که منتظر نشسته برم

و نذارم خودشو نابود کنه. دومی هم، دیگه مهم نیست مهین خانم؛ دیگه مهم

نی(گیلاس را بالا می برد. مهین به سرعت آن را از دست او می قاپد)

مهین: من نمی‌ذارم.

## 92- داخلی. اتاق 317. شب

مهری دراز کشیده و سقف را نگاه می‌کند. الهام کنار او نشسته و سعی دارد

دلش را به دست آورد.

الهام: مهری جون به خدا من نیتم بد نبود... من فقط فکر کردم اون داره بهت

دروغ میگه؛ آخه تو این دوره نمونه کدوم احمقی میاد چهل میلیون بده دست کسی

که اصلاً نمی‌شناسدش، اونم به هوای غیرت؟ بابا هم دیگه به دخترش رحم نمی‌کنه؛

اون وقت یه مرد غریبه...

مهری (بدون این که او را نگاه کند) خب مگه اون می‌خواس چیکارم کنه؟ مگه یادت

رفته من اصلاً واسه چی اومدم؟ وقتی من حاضر شدم پیام اینجا و اجازه بدم هر

کثافتی هر کاری دلش خواس باهام بکنه، خب زیاد هم فرقی نمی‌کرد که اونم

یکیشون باشه؛ فوقش بهم دروغ می‌گفت دیگه. به هر حال من چیزی رو از دست ن

می‌دادم.

الهام: همین دیگه. اشتباه تو همین جاست. اگه بقیه می‌خوان کاری باهات بکنن،

از اولم می‌دونیم که نیتشون همینه. اما این جوریش میشه نامردی! (متفکر) من

نمی‌تونم نامردی رو تحمل کنم. (فکرش کاملاً مشغول چیزی شده است...)

(ساکت می‌شود)

## 93- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

مهین بالای سر عماد ایستاده و با او صحبت می‌کند.

مهین تو خیلی قوی تر از این حرفا بودی عماد؛ نمی‌دونم چه بلایی سرت اومده.

آدم، رو حرف و قسم خودش که پا بذاره، شخصیت خودش رو خیلی خورد می‌کنه.

مرتضی خیلی بیشتر از این حرفا رو تو حساب می‌کنه. آره، اتفاق کوچیکی نیفتاده،

اما تو انگار خیلی بزرگ تر از این حرفا بودی، خیلی.

## 94- داخلی. اتاق 317. شب

الهام صحبت می‌کند. مهری هنوز به سقف خیره است.

الهام ... ساسان به من خیلی نامردی کرد مهري. اين كه الان مي بيني من هر شب پيش يكي از اين كفايتام، دستا و بدن آشغالشون رو تحمل مي كنم، همه ش به خاطر يه دقيقه خوشگذروني اون ست. نامرده. خيلي خودش رو دريه در و كشته مرده ي من نشون مي داد. منم بابا ننه و خونواده ي درست و حسابي كه نداشتم، كاش به جاي اون همه پول، يه ذره رفاقت تو خونه مون بود. دريه در دنبال يكي بودم كه يه ذره آدم حسابم كنه. خرم كرد مهري! كارشو كه كرد، ديگه رفت و پشت سرشم نيگا نكرد. من نابود شدم. خيلي زود رفتم تا جاي خاليش رو با يه سوپرمن ديگه پر كنم ؛ اونم توزرد از آب دراومد... باز رفتم سراغ يكي ديگه؛ و كم كم يادم رفت كه كي بودم و چي مي خواستم. ديگه نمي خواستم كسي عاشقم باشه، همه شم دروغه. فقط يه چيز منو مي كشوند به طرف اونا؛ از همه شون متفتر بودم...

#### 95- داخلي. آشپزخانه ي رستوران. شب

عماد بلند مي شود تا گيلاس را از دست مهين بگيرد.  
عماد مهين خانم خيلي داغونم! تو رو جان مرتضي اذيتم نكن.  
مهين عماد نذار اين جوري ببينمت. به خدا دارم ازت نااميد ميشم، دارم مثل مرداي پرمدهاي ديگه مي بينمت.  
عماد به خدا ديگه نمي كشم. ديگه هيچي برام مهم نيست...  
مهين كشيده ي محكمي به صورت او مي زند.  
مهين اينو زدم فقط به خاطر اين كه رفيق مرتضي بودي. حالا هم هر كاري كه دوست داري بكن. بيا! اين هم مال تو (گيلاس را به دست او مي دهد و بيرون مي رود. عماد خود راروي صندلي رها مي كند.)

#### 96- داخلي. اتاق 317. شب

الهام وقتي مي بينم با اون همه ادعا چه جوري جلوم زانو مي زنن، وقتي همه ي غرور و مردونگي شون رو ميذارن کنار و مثل سگ التماس مي كنن، خيلي دلم خنك ميشه. وقتي تو دستاي پرزورم خوردشون مي كنم، لهشون مي كنم و مثل يه تفاله دورشون مي اندازم، خيلي بهم حال ميده؛ همون طور كه اون بچه قرتي آشغال منو مثل

یه تفاله انداخت بیرون. لذت این کار برای من فقط همینیه مهری! ولی حالمو به هم می زنه. می دونی خیلی از شبا که از خونه ی یکی از همینا دارم میام، فقط به خودکشی فکر می کنم؟ اما خوب می دونم که وجودشو ندارم. هه... همه فکر می کنن من این همه میگم و می خندم خیلی از کار و زندگیم راضیم؛ تو هم همون روزای اول که تو آرایشگاه منو دیدی، بهم همین رو گفتی.

97- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

عماد همین طور نشسته؛ مشروب دست نخورده روی میز است. آن طرف تر، پشت دیواری، مهین نشسته و فکر می کند. مهین بلند می شود و به سمت عماد می آید.

می کند) یه زنگ به دختره بزن. من می دونم الان چی داره به اون طفلک می گذره.

عماد: چی بهش بگم؟

مهین: چی می تونی بگی؟

عماد: راستش رو بگم؟

مهین معلومه که نه. بگو همه چی جوهره، از همین حرفا. (عماد می خواهد چیزی

بگوید) ببین الان هیچ کاری احمقانه تر از راست گفتن نیست... مگه امروز روز

دوم نبود؟ حالا فردا...

عماد: دیگه کسی پول به من نمیده آخه.

مهین به هر حال چاره ای هم نیست. عماد خودم کمکت می کنم. بیا! (گوشی

را به او می دهد. عماد شماره می گیرد.)

98- داخلی. اتاق 317. شب

الهام و مهری به همان حالت نشسته اند. تلفن زنگ می زند. الهام شماره را

نگاه می کند.

الهام خودش مهری! بیا!

مهری (گوشی را می گیرد) ... الو... سلام! خوبم آره... نه، خواب بودم نه چیزی نیست.

99- داخلی. آشپزخانه ی رستوران. شب

عماد با تلفن صحبت می کند. مهین کنار او ایستاده و نگاهش می کند.

عماد گوشیم رو گم کرده بودم؛ ... آره ... یکی از بچه ها پیداش کرد...دیگه تقریباً

جوره؛ فقط فردا یه سر دیگه باید به یکی از بچه ها بزنم. (آه می کشد) یه خرده

خسته ام. خدا بزرگه. می گم، مواظب خودت باش! ... نه، همین جوری گفتم...

آره، فردا من خودم بهت زنگ می زنم. خداحافظ. (قطع می کند. روبه مهین) کارمون

درست نیست مهین خانم. هر چی زودتر راستش رو بگیم، بهتره.

مهین چقدر همه ی شما شعار میدین؟ پس چرا اینقدر زود می بُرین؟ (با اطمینان

و محکم) عماد!

100- داخلی. اتاق 317. شب

مهری گوشه را هنوز در دست دارد و فکر می کند. کمی آرام شده است. الهام که

او را نگاه می کند، ناگهان خود را در آغوش او رها می کند.

الهام منو ببخش مهری! باور کن من فقط می ترسیدم بهت نارو بزنه. (گریه اش

می گیرد) من دوستت دارم مهری! یه خدا دوستت دارم؛ منم از خُدامه که تو مثل

من نشی. مثلی حیوون باهات تا نکنن. به خدا راست میگم مهری! (گریه می کند

مهری آرامش می کند.)

مهری بسه دیگه؛ دختر گنده. پاشو بخوابیم که دوتامون خیلی خسته ایم؛ پاشو.

الهام مهری مامانم رو می خوام (گریه می کند) دلم مامانم رو می خواد...

مهری بیا امشب خودم مامانت میشم؛ خوبه؟ بشین تا من چراغ رو خاموش کنم...

الهام:(ناگهان) نه، چراغ نه!

مهری:(به یاد می آورد) آخ، یادم رفته بود.

الهام (کودکانه) خیلی از تاریکی می ترسم. تو اولین کسی هستی که مسخره م

نمی کنی.

مهری (او را در آغوش می کشد) عزیزم!(هر دو، در آغوش هم شروع به اشک

ریختن می کنند.)

101- داخلی. خانه ی عماد. شب

چراغ‌ها خاموشند. عماد را در نور کم می بینیم که داخل رختخواب، سیگار می کشد.  
موزیک آرامی با ولوم پایین پخش می شود. عماد می نشیند. سیگار می کشد.

### 102- داخلی. اتاق 317. صبح

تلفن زنگ می زند. الهام بیدار می شود و گوشی را برمی دارد. مهری هم چشم باز می کند.

الهام الو... سلام، حالِ شما!... بله، گوشی خدمتتون! (روبه مهری چشمک می زند.

مهری می آید و گوشی را می گیرد.)

مهری سلام... خوبم، مرسی. اتفاقاً، منم می خواستم شما رو ببینم. آره خوبه. همون

جا؟ باشه... خداحافظ. (گوشی را می گذارد. الهام معنی دار نگاهش می کند.)

الهام: ناافلا، نگفتی دلت براش تنگ شده.

مهری نه بابا! کارش دارم. (الهام ساکت نگاهش می کند)

### 103- داخلی. رستوران. روز

مهری و عماد در دو طرف میزی نشسته اند.

مهری: دعوا کردین؟

عماد: ای، همچین.

مهری به کاری که دارین به خاطر من می کنین ربط داره؟... داره مگه نه؟

عماد: آره.

مهری واسه همین می خواستم ببینمتون! من نمی تونم این قدر به شما مدیون باشم...

نمی خوام مدیون هیشکی باشم؛ حتی مامانم، حتی داداشم.

عماد: کسی حرفی زده؟

مهری نه. فقط می دونم که شما دارین به خاطر من خودتون رو به آب و آتیش

می زنین. می دونم که خودتون، هزار تا گرفتاری و بدبختی دارین. اصلاً مگه شما

چیکاره ی منی؟ من کی شمام؟

عماد اینا حرفای تو نیست. شکل حرفای زنه، فرشته است.

مهری اما من خودم عقل دارم. (آه می کشد) دیشب وقتی ازتون خبری نبود و تلفن



رو جواب نمی دادین، خیلی حالم بد بود. از دستتون ناراحت بودم. یه لحظه فکر کردم چرا باید از شما توقع داشته باشم. مگه آخه شما چه گناهی کردین، مگه به من بدهکارین؟ آقا عماد! خواهش می کنم بذارین هرچی می خواد بشه، بشه. منو ول کنین به حال خودم و برید دنبال زندگیتون. اون پول رو هم، هر کاری که دوست دارید بکنید. نمی خوام واسه م کاری بکنید؛ تو رو خدا. من دختر بدی نیستم؛ اینو خودم خوب می دونم. اما اونقدرها هم خوب نیستم که شما فکر می کنین. من ارزش این کار شما رو ندارم. برام هم خیلی سخته که راهی رو که اوادم، ادامه بدم؛ اما خب؛ مگه چاره ای هم هست؟

عماد چرا حرفایی رو که یه ذره قبول نداری تحویل من میدی؟ تو مدیون هیچکس نمیشی؛ چون من کاری واسه ت نکرده م. من آدم بیکاری نیستم که هوس ماجراجویی کرده باشم. (صدای زنگ تلفن همراه عماد؛ چند زنگ می زند؛ عماد اول توجهی به آن نمی کند، اما بعد نگاهش می کند و آن را قطع می کند) احمق هم نیستم؛ یعنی مطمئنم کاری که دارم می کنم درسته. پس سر اینجای داستان دیگه صحبتی نمی مونه. (تلفن باز زنگ می زند. باز پس از چند زنگ، عماد آن را قطع می کند) اما، من اصلاً واسه یه چیز دیگه می خواستم ببینمت... (مهری مضطرب می شود) راستش... نمی دونم چه جوری باید بهت بگم؛ خیلی سخته... نمی خوام اعتمادت رو از دست بدم... (تلفن زنگ می زند.)

مهری چرا جواب نمیدین؟ شاید کار مهمی داشته باشه... (عماد جواب می دهد. مهری فرصتی می یابد تا نفس راحتی بکشد.)  
عماد سلام! تویی مهدی؟... چه زود برگشتین بابا!... بی معرفت بدون من خوش گذشت؟... قربان تو، مخلصم. چی؟... به تو هم گفته بودم؟... نه دیگه، بی خیال شو مهدی جان! تموم شد... می بینمت واسه ت توضیح میدم... الان تو اتوبانم، نمی توئم زیاد حرف بزنم... قربون تو، خداحافظ. (قطع می کند. روبه مهری) خب... چی می گفتم... آهان، ا... (فکر می کند. مهری با هیجان زده می شود و دست و پایش را گم می کند. عماد همان طور که فکر می کند، به تلفن همراهش نگاه

می کند) آره... (نظرش عوض می شود) صبر کن من به زنگ بزنم.

(مهری باز نفس راحتی می کشد. عماد با تلفن صحبت می کند) سلام مهدی

جان! مخلصتم. تو چی گفتی؟ آره، همون بابا، رئیس دیگه... یعنی تا چقدر و

می تونی؟... کجایی؟.. خب... میام پیشت،... تا نیم ساعت دیگه. (قطع می کند.

رو به مهری) من باید یکی از بچه ها رو خیلی زود ببینم. ببخشید. پاشو پرسونمت.

کارم که تموم شد، دوباره بهت زنگ می زنم. (مهری بلند می شود. گیج است) فقط

رسیدی هتل، کم کم وسایلت رو جمع کن و آماده باش!

104- خارجی. روز. تاکسی

عماد و مهدی داخل تاکسی نشسته اند و با هم صحبت می کنند.

مهدی: پس این جوریه؟ تو هم زدیشون؟

عماد: ای... همچین.

مهدی: به دختره گفتی حالا؟... که پول رو بردن؟

عماد نه تو نداشتی دیگه. داشتیم بهش می گفتم. حالا این مرده رئیس،

حتماً کاری می کنه؟

105- داخلی. دفتر یک شرکت بزرگ. روز

مهدی داخل دفتر مقابل میز رئیس شرکت نشسته. رئیس با تلفن صحبت می کند.

تلفن رئیس تمام می شود.

رئیس: خب... خوش گذشت؟

مهدی: مرسی... جای شما خالی!

رئیس: با من کاری داشتی؟

مهدی بله. قربان من،... جسارتاً می خواستم اگر امکانش هست، کل طلب این

چند سالم رو از شرکت بگیرم؛ پول لازم دارم.

رئیس خبری شده؟ اگه اتفاقی افتاده که کاری از دست من برمیاد بگو مهدی جان!

مهدی: نه، یکی از بچه ها پول لازم داره.

رئیس فکر کردم از دست ما خسته شدی، می خوام بری. تو از کارمندای

خوب ما هستی. من به این راحتی ولت نمی کنم.

مهدی: نه قربان، اصلاً این حرفا نیست.

رنیس: خب، طلبت چقدری هست؟

مهدی دقیق نمی دونم؛ اما خب، یه ده- دوازده تومنی هست.

رنیس: مشکلات رو حل می کنه؟

106- داخلی. اتاق 317. روز

مهری و الهام وسایل الهام را جمع می کنند.

الهام: مهری، تو منو بخشیدی؟

مهری: (می خندد) نه! خودتو لوس نکن دیگه.

الهام دلم واسه ت تنگ میشه مهری. تو واقعاً حقت نبود قاطی ماها بشی.

مهری تو هم حیفی الهام؛ تو هنوز خیلی کوچولو و پاکی! شاید یه روز برگشتی، نه؟

الهام جوابی ندارد. فقط به مهری نگاه می کند و فکر می کند. مهری

شیشه ی شربت معده اش را بیرون می آورد و سرمی کشد.

107- خارجی. محوطه ی مقابل یک شرکت بزرگ. روز

تاکسی عماد، لابه لای اتومبیل های دیگر پارک شده است.

108- خارجی. تاکسی. روز

عماد سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و انتظار می کشد. بی قرار است.

دیزالو

109- خارجی. تاکسی. روز

عماد از تاکسی پیاده شده و کنار آن قدم می زند. چند بار هم ساختمان

شرکت را نگاه می کند. بالاخره مهدی می آید. عماد باشتاب به پیشوازش

می رود. مهدی ناراحت است.

عماد چی شد؟ (مهدی سر تکان می دهد) یعنی چی؟... (مهدی حرفی

نمی زند) نشد؟... (عماد خیلی ناراحت می شود) ای تف به این زندگی...

می دونستم که نمیشه.

مهدی این همه واسه ش حرف زدم، آخر سر این یادداشت رو نوشته داده

دستم. (تکه کاغذی را به دست عماد می دهد. عماد آن را می گیرد و

با بی میلی نگاهش می کند. ناگهان چشمانش گرد می شوند. به

مهدی نگاهی می اندازد. مهدی کمی نگاهش می کند. عماد خیز

برمی دارد و مهدی فرار می کند.)

عماد می کشمت مهدی! (مدتی لابه لای اتومبیل های پارک شده به دنبال او می دود.)

مهدی: خب، تسلیم!

عماد (می پرد و او را در آغوش می گیرد) مهدی درست دیدم؟ نوشته چهل میلیون؟

مهدی خودمم باور نمی کردم اینقدر راحت این کارو بکنه.

عماد از خوشحالی مهدی را روی هوا بلند می کند و نعره می زند. مهدی هم از

ترس داد می زند.

110- خارجی. تاکسی. روز

تاکسی با سرعت حرکت می کند. صدای موسیقی پر تحرکی از داخل آن به گوش می رسد.

111- داخلی. رستوران. روز

مهین، نگران و مضطرب، گوشی در دست در میان میزهای رستوران راه می رود.

در باز می شود و مهدی و عماد وارد می شوند. به سمت مهین می آیند و سلام

می کنند. مهین پاسخ می دهد.

مهین (روبه مهدی) پس تو که گفتی عماد رو ببینی به من زنگ می زنی.

مهدی: گفتم بذارم کار تموم شه، یهوایی.

عماد: پس شما قبلاً با هم هماهنگ کردین!

مهدی آره، مهین خانم گفت پاشو بیا که عماد آچمزه.

عماد پس تو به خاطر من از اونجا زودتر پاشدی اومدی؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

مهین: حالا مگه مهمه؟ چیکار کردین؟

مهدی: فکر نمی کردم قبول کنه؛ همه شو داد.

مهین: یعنی چهل...

عماد: چهل میلیون تومن، آره.

مهین (هیجان زده) وای... من به مرتضی خبر بدم (شماره می گیرد) دیشب نخوابیده بیچاره.

112- داخلی. اتاق 317. روز

مهری با تلفن صحبت می کند.

مهری آره، آره... کار که خوبه مامان! منم حسابی مواظب خودم هستم.

سمیه رو ببوس مامان! قربونت برم؛ خداحافظ. (تلفن را قطع می کند. کمی در

اتاق راه می رود و فکر می کند. تلفن زنگ می زند. مهری سریع گوشی را برمی دارد)

الو... سلام! خوب هستید؟ مرسی خوبم. مشکلتون حل شد؟... خب خدا رو شکر.

او هوم... آره، جمع کردم... شما، چی می خواستین به من بگین؟... نه، همین

صبحی، توی اون رستوران نشسته بودیم... (آه می کشد. بی حال ادامه می دهد)

باشه، باشه. خداحافظ.

113- داخلی. اتاق 317. شب

مهری، الهام و فرشته داخل اتاق نشسته اند. فضا شاد است. فرشته با تلفن

صحبت می کند.

فرشته آره، دختره رو آدمش کردم. راستی اون یارو، شوفره رو چیکارش کردین

که دیگه خبری ازش نشد؟ آره بابا، قبول کرده. بهش گفتم مگه پول علف خرسه

که ما اینجا خرج تو رو بدیم، حالش رو یکی دیگه بکنه... نه... همه چی روبه راهه.

خداحافظ. (قطع می کند. رو به بچه ها) بچه ها اوضاع روبه راهه.

الهام: اونوقت، فردا پدر تو رو در نمی آرند؟

فرشته: غلط می کنن. کدوم پدر؟

الهام: (روبه مهری) می بینی چه فرشته ایه؟

فرشته یه چیزی رو بگم؛ الهام تو که می دونی، (رو به مهری) واسه تو بگم؛

می دونی اسم من فرشته نیست؟ (مهری نگاهش می کند)

الهام: منیره.

فرشته آره، دخترای ایران این اسم رو روم گذاشتن. بیچاره ها فکر می کنن من

فرشته ی نجاتشونم.

مهری: واسه ما که بودی.

منیر تو خودت خوب بودی عزیزم! بخت بلند بود. (کیفش را می کند و بسته ای

از داخل آن بیرون می آورد) اینو از من قبول کن مهری جان!

مهری: ...برای چی آخه؟

منیر دوست دارم این کار رو بکنم. من منیرای زیادی رو آوردم اینجا، فرشته شون

کردم. هر دختری رو که می آوردم، انگار باز خود بدبختم بودم که یه بار دیگه

داشتم به کثافت کشیده می شدم. شایدم این عذاب کارای بد منه. اما بد

عذابی به بچه ها... اما تو- که داری صحیح و سالم برمی گردی سر خونه و

زندگیت- (آه می کشد) خودمو می بینم که دارم برمی گردم؛ منیر، نه فرشته.

بهت حسودیم میشه مهری! کاش اون وقتم که من اومدم،... ولش کن، شب به

این خوبی رو دارم الکی خراب می کنم.

الهام (بسته ای به دست دارد) اینم بگیر مهری جون!

مهری: تو دیگه چرا؟

الهام دوستت دارم مهری! خیلی دوستت دارم. (او را در آغوش می کشد و

می بوسد. بعد می زند زیر گریه)

114- خارجی. تاکسی. روز

عماد و مهری داخل تاکسی نشسته اند. تاکسی کنار خیابان پارک شده است.

مهری روی صندلی جلو نشسته است. سکوت.

مهری خیلی به دردمسرتون انداختم. اصلاً نمی دونم چه جوری می تونم...

عماد حرفشم نزن. دوست داشتم این کارو بکنم، کردم، همین.

سکوت

مهری: شما،... چرا اومدین اینجا؟

عماد یعنی چرا ایران نیستم؟... خب، جریانش مفصله. به یکی میخواستیم

کمک کنیم، دست آخر خود طرف بهمون نارو زد. خیلی بدهکار شدم... دیگه مجبور شدم...

مهری خب، این پولاً رو می تونستین بدین جای بدهی تون.

عماد نه... خیلی بیشتر از این حرفاست... فقط هم پول نیست. اذیتم می کنن.

مهری: چرا به من کمک کردین؟

عماد اتفاقاً بعد از اون جریان دیگه قسم خورده بودم به کسی کمک نکنم.

نمی دونم چی شد که...

مهری: یعنی، شما ایران نمی تونین بیان؟

عماد اومدن که چرا، اما خب، فرق زیادی هم نمی کنه. ما که به جایی بند نیستیم،

چه اینجا باشیم، چه اونجا. به قول یارونه «ریشه نداریم».

مهری خیلی دوس داشتم بیاین ایران و، به خانواده م، داداشم، خلاصه به

همه نشونتون بدم و بگم که واسه من چه کار بزرگی کردین... آدم های مثل

شما، دیگه کم پیدا میشن.

عماد نه بابا!... معلوم هم نیست، شاید زد و، پا شدم اومدم.

مهری جدی؟ قلم کاغذ به من میدین بی زحمت؟ (عماد قلم و کاغذی

به او می دهد.) مرسی (مهری چیزی می نویسد) این آدرس و شماره ی

خونه ی ماست. خیلی دوست دارم بیاین و یه سر هم به ما بزنین.

عماد چیزی نمی گوید. برمی گردد و از روی صندلی عقب، کیسه ای

برمی دارد. کیسه را به سمت مهری می گیرد.

عماد اینم، ناقابله دیگه. شرمنده، من زیاد هدیه خریدن و از این کارا بلد نیستم.

چیزی نتونستم پیدا کنم که به درد خود شما بخوره. واسه خواهر کوچولوت،...

اسمش یادم نمیاد.

مهری سمیه. نمی دونم چی باید بگم... دستتون واقعاً درد نکنه (دستش را

درون کیسه می کند. عروسک یوزپلنگی بزرگ را از آن بیرون می آورد) نمی دونم چی بگم...

عماد: دوستات نیومدن... من با اجازه تون بیرونم.

عماد در را باز می کند و پیاده می شود. کنار تاکسی قدم می زند. مهری داخل

تاکسی نشسته و عروسک را نگاه می کند. بغض کرده است. اشکی از گوشه ی

چشمش می جوشد و روی گونه اش می غلتد.

- عماد

عماد راه می رود و با خود به آرامی حرف می زند؛ به نظر می رسد با خود درگیر است.

عماد آ... ول کن دیگه خب... باز گیر دادی ها. گوساله.

باز راه می رود و با خود حرف می زند. منیر و الهام از راه می رسند. سلام

و احوالپرسی می کنند. الهام بار اول است که عماد را می بیند. مهری پیاده

می شود و به سمت آنها می آید.

115- خارجی. تاکسی. روز

عماد آرام آرام و تنها به سمت تاکسی می آید. به آن تکیه می کند و متفکر،

روبه رو را نگاه می کند. روی این تصاویر، صدای زنی را می شنویم که در

سالن فرودگاه، به دو زبان عربی و انگلیسی، پرواز هواپیمایی را به سمت

تهران اعلام می کند؛ و پس از آن صدای بلند شدن هواپیما را می شنویم.

عماد کلافه است. کاغذ تا شده ای را که از مهری گرفته، باز می کند. لای آن

یک قطعه عکس مهری نیز دیده می شود. عماد مدتی طولانی آنها را نگاه

می کند. درگیر است.

عماد ای خاک بر سرت... (فکر کوتاهی می کند و ناگهان عکس و کاغذ را پاره

می کند و بر زمین می ریزد. باز کمی با تردید پاره کاغذهای روی زمین را نگاه

می کند. فکر می کند) خدایا! بی خیال. ما اصلاً همه ی این کارا رو به خاطر تو

کردیم. (باز سرش را پایین می اندازد و کاغذ پاره ها را نگاه می کند)

116- خارجی. تاکسی. روز

عماد در حال رانندگی است. در فکر است. کمی جلوتر، زن و دختری را می بیند

که منتظر تاکسی ایستاده اند. عماد سرعتش را کم می کند. زن خم می شود

و از پنجره، می گوید:

زنتاکسی!...

عماد فکر می کند. مردد است. نمی داند باید بماند یا برود.



